

کشکول خاطرات (جلد ۸۴)



ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات — ناصر کاوہ



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۸۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدا دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی ها در دامنه ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره ی اهل بیت(ع) و سیره ی معصومین(ع) از فرمول های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطروت تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۸۴) ، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

بسم الله الرحمن الرحيم والله اعلم بالصواب



امام خمینی (رحمة الله عليه)

بدخواهان ما گمان نکنند که جوانان ما از مردن از شهادت
باکی دارند! شهادت ارثی است که از اولیاء به ما می
رسد. آنهایی باید از مردن بترسند که بعد از مرگ، موت را فنا
می دانند. ما که بعد از موت را حیات بالا تر از این حیات می
دانیم، چه باک داریم؟



کتاب کسکول خاطرات — ناصر کاوه

بسم الله الرحمن الرحيم
 وَلَا تَسْأَلُوا ثَمَنًا لِّمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ
 وَلَا تَسْأَلُوا ثَمَنًا لِّمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ



امام خامنه ای (مد ظله العالی)

آن عالم است که می تواند محتوای ذهن انسانی را تبدیل به چیزی کند که از این جسم، به اصطلاح رایج امروز، از این سخت افزار وجود بشری، یک انسان متعالی، یک انسان پیشرو و یک انسان فعال و پیشرو بسازد. یک عالم می تواند این کار را بکند



هفته
 دفاع مقدس

کتاب کشکول خاطرات — ناشر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قسم به دستان بریده عمویت

منتقم کربلایا



کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

ابراهیم هادی شهیدی گمنام و میهمان ویژه حضرت فاطمه زهرا(س) است که فرمانده گروه چریکی شهید اندرزگو در جنگ تحمیلی بود و خواندن خاطراتش که در کتابی با عنوان «سلام بر ابراهیم» چاپ شده است، خیلی‌ها را به‌طور معجزه‌آسایی متحول نموده است!؟

چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مسیر زندگی مان عوض شد و نجات پیدا کردیم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب باحجاب یا باحجاب‌تر شدیم یا از نعمت و سعادتِ برخورداری از حجاب برتر(چادر) نایل گردیدیم.

چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب اهل توکل و توسل عمیق شدیم و رضای خدا را در همه کارها در نظر می‌گیریم. چه بسیار گفته‌اند که بعد از خواندن این کتاب مخلص و اهل بیتی و حضرت زهرايي شده ایم. چه بسیار گفته‌اند که...

شهید ابراهیم هادی پهلوان بزرگی بود؛ کشتی‌گیر بود و با اخلاص و باتقوا؛ در مسابقات ورزشی پوریای ولی زمان خود بود و در صحنه جنگ تحمیلی نیز پهلوانانه

و قهرمانانه جنگید و مقاومت کرد و هم در محل زندگی و هم در جبهه‌ها و هم تاکنون و در حال حاضر، پهلوانانه دست خیلی‌ها را گرفته و خیلی‌ها را نجات داده یا در مسیر رستگاری و تعالی قرار داده است.

ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در حوالی میدان خراسان در تهران دیده به جهان گشود و سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی بعد از پنج روز مقاومت و نبرد قهرمانانه و حیرت‌انگیز و اهل‌بیتی و فاطمی و کربلایی به همراه بچه‌های گردان کمیل و حنظلله در کانال‌های فکه به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

خواهر شهید ابراهیم هادی می‌گوید: امروز اگر می‌گویند ابراهیم مطرح شده است این دست ما نیست زیرا اگر کار برای رضای خدا باشد خدا انسان را برجسته می‌کند و عزت می‌بخشد.

وصیت نامه شهید ابراهیم هادی

اگر چه خود را بیشتر از هر کس محتاج وصیت و پند و اندرز می دانم، قبل از آغاز سخن از خداوند منان تمنا می کنم قدرتی به بیان من عطا فرماید که بتوانم از زبان یک شهید، دست به قلم ببرم چرا که جملات من اگر لیاقتی پیدا شد و مورد عفو رحمت الهی قرار گرفتم و توفیق و سعادت شهادت را پیدا کردم، به عنوان پرافتخار آفرین وصیای شهید خوانده می شود. خدایا تو را گواه می گیرم که در طول این مدت از شروع انقلاب تاکنون هر چه کردم برای رضای تو بوده و سعی داشتم همیشه خود را مورد آزمایش و آموزش در مقابل آزمایش ها قرار دهم. امیدوارم این جان ناقابل را در راه اسلام عزیز و پیروزی مستضعفین بر متکبرین بپذیری. خدایا هر چند از شکستگی های متعدد استخوان هایم رنج می برم، ولی اهمیتی نمی دادم؛ به خاطر این که من در این مدت چه نشانه هایی از لطف و رحمت تو نسبت به آن هایی که خالصانه و در این راه گام نهاده اند، دیده ام.

خدایا، ای معبودم و معشوقم و همه کس و کارم، نمی دانم در برابر عظمت تو چگونه ستایش کنم ولی همین قدر می دانم که هر کس تو را شناخت، عاشقت شد و هر کس عاشقت شد، دست از همه چیز شسته و به سوی تو می شتابد و این را به خوبی در خود احساس کردم و می کنم.

MAHDI
SADRIJAHADIR

تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم
جامعه ساخته نمی شود.

تهدید برپایه پیروی

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

نقش دین در اصلاح جامعه

دین در فرهنگ خودی از منظر شهید مطهری اساسی ترین نقش را در فرآیند اصلاح جامعه دارد. شهید مطهری نخستین هدف کلی اصلاحات را این می داند که نشانه های محو شده راه خدا که جز همان اصول واقعی اسلام نیست را بازگردانیم. یعنی بازگشت به اسلام نخستین و راستین. بدعتها را از میان بردن و سنتهای اصیل را جایگزین کردن. یعنی اصلاح در فکرها و اندیشه ها و تحولی در روحها و ضمیرها و قضاوتها در زمینه خود اسلام.

او این اصلاح فکری را مقدم بر آبادسازی شهرها، اصلاح روابط اجتماعی و تغییر نظامهای مدنی و اجتماعی می داند و معتقد است که «خودباختگی در برابر غرب» و مجذوب يك سلسله نظریات و اندیشه های بیگانه شدن آفت يك جنبش اصلاحی و نقطه آغاز انحراف آن است.

او امتیاز اصلاح طلبانی نظیر سید جمال الدین اسدآبادی و اقبال لاهوری را در اصول گرایی آنان می داند. سید جمال را به آن دلیل که «نه مجذوب تمدن غرب بود و نه مرعوب» می ستود و از اقبال به این دلیل ستایش می کرد که معتقد است شرق اسلامی هویت واقعی خود را که هویت اسلامی است از دست داده و باید آن را باز یابد.

استاد با اشاره با اینکه نظریه اصلاحی اقبال را چیزی به نام فلسفه خودی تشکیل می دهد، تاکید می کند که نخستین کار لازمی که مصلحان باید انجام دهند بازگرداندن ایمان و اعتقاد این جامعه به خود واقعی، یعنی فرهنگ و معنویت اسلامی است و این است فلسفه خودی.

از همین جاست که طرح جدایی دین و سیاست (سکولاریسم) را نقشه عمل استعمار دانسته و سید جمال را در شناخت این توطئه بزرگ پیشقدم می داند و می گوید: اعلام همبستگی دین و سیاست و اعلام ضرورت شرعی آگاهی سیاسی برای فرد مسلمان و ضرورت دخالت او در سرنوشت سیاسی کشور خودش و جامعه اسلامی یکی از طرحهای سید برای چاره جویی دردهای موجود بود.

و باز همین جاست که نقص کار برخی رهبران دلسوز نهضت های اسلامی در سده اخیر را آن می داند که با فرهنگ اسلامی عمیقاً آشنا نیست و از بعضی دیگر از دوستان گله مند است که مجذوب يك سلسله نظریه ها و اندیشه های بیگانه می گردند و آگاهانه یا نا آگاهانه آن نظریات را رنگ مکتب می دهند و عرضه می نمایند. و فریاد برمی آورند که:

من به عنوان يك فرد مسئول به مسئولیت الهی به رهبر عظیم الشان نهضت اسلامی هشدار می دهم و بین خود و خدای متعال اتمام حجت می کنم که نفوذ و نشر اندیشه های بیگانه به نام اندیشه اسلامی و با مارك اسلامی، اعم از آنکه از روی سوء نیت و یا عدم سوء نیت صورت گیرد، خطری است که کیان اسلام را تهدید می کند.

از نظر مطهری این صحیح نیست که يك فرد غیر وارد که اگر يك كتاب فقه و یا فلسفه را به دستش بدهند نمی داند از راست بگیرد یا از چپ، پیشنهاد رد یا طرد را بدهد و درباره اسلام و به نام آن بنویسد و تبلیغ کند. ایشان با همین برداشت است که نهضت اصلاحات را ضروری می داند ولی اصرار دارد که این فرهنگ غنی و عظیم اسلامی است که می تواند و باید پشتوانه نهضت واقع شود و هم علمای اسلامی متخصص در این فرهنگ عظیم و آگاه به زمان هستند و هم باید نهضت را رهبری کنند.

ایشان درباره بزرگترین جنبش اصلاحی در قرن اخیر، یعنی حرکت امام خمینی (ره)، نیز معتقد است انقلاب ایران اگر در آینده بخواهد به نتیجه برسد و همچنان

پیروزمندانه به پیش برود، می باید باز هم روی دوش روحانیون و روحانیت قرار داشته باشد. اگر این پرچمداری از دست روحانیت گرفته شود و به دست به اصطلاح روشنفکران بیفتد، يك قرن که هیچ، يك نسل که بگذرد، اسلام به کلی مسخ می شود زیرا حامل فرهنگ اصیل اسلامی، باز هم همین گروه روحانیون متعهد هستند. البته بر این نکته نیز اصرار می ورزد که خود این نهاد هم آفت زده است و باید آن را اصلاح و پاسخگوی نیاز زمانه کرد. از نظر او روحانیون بزرگ ما باید به این نکته توجه کنند که بقا و دوام روحانیت و موجودیت اسلام به این است که زعمای دین ابتکار اصلاحات عمیقی که امروز ضروری تشخیص داده می شود را در دست بگیرند.

امروز این ملت تشنه اصلاحات نابسامانی ها است و فردا تشنه تر خواهد شد. از طرفی مدعیان اصلاح طلبی که بسیاری از آنها علاقه ای به دیانت ندارند بسیار هستند و در کمین احساسات نو و بلند نسل امروزند. اگر اسلام و روحانیت به حاجتها و خواسته ها و احساسات بلند این ملت پاسخ مثبت ندهند، به سوی آن قبله های نوظهور متوجه خواهند شد. فکر کنید آیا اگر سنگر اصلاحات را این افراد اشغال کنند، موجودیت اسلام و روحانیت به خطر نخواهد افتاد؟!

تهدیدهای فراروی انقلاب

شهید مطهری پس از بررسی و مقایسه چندین نهضت اسلامی هشدار می دهد که نهضت ها هم مانند همه پدیده های دیگر ممکن است دچار آفت زدگی شوند و این وظیفه رهبری نهضت است که پیشگیری کند و اگر احیاناً آفت نفوذ کرد، با وسایلی که در اختیار دارد و یا باید در اختیار بگیرد آفت زدایی نماید. در غیر این صورت آن نهضت عقیم و یا تبدیل به ضد خود خواهد شد برخی از مهمترین تهدیدهای بیرونی یا آسیب پذیرهای درونی برای هر حرکت اجتماعی از دیدگاه این استاد فرزانه عبارت از موارد زیر است:

۱- عقب نشینی از اصول - با تحلیلی که شهید مطهری از جایگاه و نقش دین در اصلاحات ارائه می کند، طبیعی است که نفوذ اندیشه های بیگانه، خودباختگی در برابر غرب و تن دادن به فکر استعماری جدایی دین و سیاست (سکولاریسم) را بزرگترین و نخستین آفت حرکت های اصلاح طلبانه بداند.

ایشان معتقدند اندیشه های بیگانه از دو طریق نفوذ می کنند: یکی از طریق دشمنان و دیگر از طریق دوستان و پیروان مکتب که به علت نا آشنایی درست با

مکتب، مجذوب يك سلسله نظريات و اندیشه های بیگانه می گردند و آگاهانه یا نا آگاهانه آن نظریات را رنگ مکتب می دهند.

او یکی از توطئه های خطرناك دشمن را تضعیف باورهای دینی مردم و وادار کردن آنان به عقب نشینی از ارزشها و اصول به نام مبارزه با تعصب و ترویج تساهل و بردباری می داند. استاد، مرحوم سید جمال را به دلیل تشخیص دقیق این توطئه تحسین می کند و می گوید: «سید به مسلمانان هشدار می داد که غرب با وجود اینکه با ماسك آزاد منشی، تعصب را نکوهش می کند، خود در دام تعصب، خصوصا تعصب مذهبی علیه مسلمانان، سخت گرفتار است .

سید، به رغم آنکه فرنگی مآبان تعصب را نکوهش می کنند، مدعی بود تعصب بد نیست. تعصب مانند هر چیز دیگر افراط و تفریط و اعتدال دارد، تعصب به معنی تصلب و غیرت حمایت از معتقدات معقول و منطقی نه تنها بد نیست، بسیار مستحسن است. سید می گفت: اروپائیان چون اعتقاد دینی مسلمانان را استوارترین پیوند میان آنان می بینند، می کوشند تا با نام مخالفت با تعصب این پیوند را سست کنند.»

۲- افراط گرایی - از نظر استاد «تجدد گرای افراطی» آفت دیگری است که باید در نظر داشت. پرهیز از افراط و تفریط و گرایش به اعتدال در هر کاری خالی از دشواری نیست ولی چاره ای جز تحمل این دشواری نیز وجود ندارد.

ایشان ضمن گلایه از عوام زده های گذشته گرا به شدت از گروه دیگری نیز انتقاد می کند از آنان که به مسائل روز توجه دارند و درباره آینده می اندیشند اما متاسفانه سخاوتمندانه از اسلام مایه می گذارند و سلیقه روز را معیار قرار می دهند و به نام اجتهاد آزاد به جای آنکه اسلام را معیار حق و باطل زمان قرار دهند، سلیقه و روح حاکم بر زمان را معیار اسلام قرار می دهند و به منظور رنگ زمان زده و باب طبع زمان کردن دین، از ضروریات آن دست می شویند.

این همان دغدغه همیشگی استاد، یعنی جستجوی راه حلی برای مسئله هماهنگی احکام اسلام و مقتضیات زمان است که از طرفی در اثر جمود فکری و قشری مآبی و از طرف دیگر به نام انطباق اسلام با علم، تفریط یا افراط صورت نپذیرد.

۳- رخنه فرصت طلبان - شهید مطهری با اشاره به تاریخ صدر اسلام و نیز تاریخ معاصر ایران می گوید: هر نهضت مادام که مراحل دشوار اولیه را طی می کند، سنگینی اش بر دوش افراد مومن، مخلص و فداکار است.

اما همین که به بار نشست سرو کله افراد فرصت طلب پیدا می شود و غفلت از نفوذ و رخنه فرصت طلبان است که فاجعه به بار می آورد.

به اعتقاد استاد: نهضت را اصلاح طلب آغاز می کند نه فرصت طلب و همچنین آن را اصلاح طلب مومن به اهداف نهضت می تواند ادامه دهد نه فرصت طلب که در پی منافع خویش است.

بنابراین ساده لوحی است اگر جامعه سازان بخواهند در راه رسیدن به اهداف خود از کسانی استفاده کنند که نه تنها پیشینه روشنی ندارند، بلکه هم اکنون نیز به صراحت سخن از کنار نهادن دین و شعارهای آن سر می گویند.

۴- انحراف انگیزه ها - از نظر استاد این آفت از نوع معنی است، از نوع تغییر جهت دادن اندیشه ها و نیتها است. اگر مصلحان اجتماع در جریان اقدامات خود اخلاص و قصد خدمتگزاری را از دست دهند در حقیقت کار آنان ضد خود تبدیل شده است.

همه می دانیم که پاك نگهداشتن اندیشه و نیت در مراحل نفی و انکار که همه سرگرمی ها درگیری با دشمن بیرونی است آسان تر است (اما) همین که نهضت به ثمر رسید و نوبت سازندگی و اثبات، که ضمنا پای تقسیم غنائم هم در میان است، برسد حفظ اخلاص بسی مشکل تر است و این سنت لایتغیر خداست که هر ملتی از درون و از جنبه اخلاقی تغییر کند و عوض شود، خداوند متعال سرنوشت آنان را تغییر دهد.

داستان غم انگیز دل بستن عناصر تاریخ صدر اسلام (خواص) به چرب و شیرین دنیا و برقراری مسابقه در جمع آوری مال و تصاحب منصب ها برای هیچ کس پنهان نیست و همگان می دانند که این آفت بزرگ چه فتنه ها به پا کرده، چه آتشها بر افروخته و چگونه اسلام را چون پوستی وارونه نمایش داد.

نویسنده: دکتر محسن اسماعیلی - منبع: روزنامه جوان

خواب دیده بود که خواب است و یکی آمده
 دارد تکان تکانش می دهد و بیدارش
 می کند. پرسید تو کی هستی؟ گفت من
 عثمان بن حنیف هستم. استاندار علی(ع)
 گفت با من چه کار داری؟ گفت من را امام
 علی(ع) فرستاده، به تو بگویم نماز شب
 بخوانی. یک دفعه از خواب بیدار شد. رفیق
 هم حجره اش، شیخ مرتضی داشت تکان
 تکانش می داد. می گفت "پاشو، پاشو نماز
 شب بخونیم" ... همسر شهید مطهری
 می گفت: ۲۶ سال با مرتضی زندگی کردم،
 توی این مدت نیم ساعت هم بی وضو
 نبود. همیشه تاکید می کرد که با وضو
 باشید... استاد مطهری طی نامه ای به
 فرزندش نوشت، حتی الامکان روزی یک
 حزب قرآن بخوان و ثوابش رو تقدیم کن به
 روح پیامبر اکرم(ص) چون موجب برکت
 عمر و موفقیت میشه...

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه
 خاطره ای از زندگی روحانی شهید، استاد مرتضی مطهری

مطهری
 مرتضی
 شهید

کتاب کسکول خدای شهید _ ناصر کاوه

کتاب کسکول خدای شهید

کتاب کسکول خدای شهید

ایشان به قوت فکری و اندیشه قوی و صائب خود وارد میدان هایی شد که تا آن وقت هیچ کس در زمینه مسائل اسلامی وارد این میدان ها نشده بود؛ و با تفکراتی که آن روز در کشور رایج شده بود- افکار وارداتی ترجمه ای غربی و شرقی- یا می رفت رایج شود، خود را وارد یک چالش علمی عمیق و وسیع و تمام نشدنی کرد. ایشان، هم در جبهه مقابله با مارکسیست ها به یک جهاد بسیار هوشمندانه دست زد، و هم در جبهه مقابله با تفکرات غربی و لیبرالیست ها وارد میدان شد.

این نقش، بسیار مهم است؛ هم جرأت و اعتماد به نفس لازم می خواهد، هم قدرت فکری و اجتهاد در زمینه های گوناگون را لازم دارد، هم یقین و ایمان قاطع می خواهد؛ این مرد بزرگ همه اینها را با هم داشت؛ هم عالم بود، هم بسیار مؤمن بود، هم به ایمان خود یقین داشت، و هم اعتماد به نفس داشت؛ اینها لازم است.

در سابقه تاریخی ما افکار وارداتی وجود دارد؛ منتها نه با این وسعت، با این شیوع و با این امکان تأثیرگذاری. تاریخ ما از این گونه رگه های فکری ناسالمی که وارد تفکرات علمی ما شده - چه در فقه ما، چه در فلسفه ما، چه در کلام ما - پر است؛ لیکن در دوره جدید که ارتباطات گسترش پیدا کرد، حرفهای نوبه نو - با جاذبه هایی که به طور طبیعی دارد - مرتباً وارد فضای فکری جامعه شد و به يك مواجهه صحیح و علمی ایجاد نیاز کرد.

ما در میدان بودیم و می دیدیم؛ بعضی از مواجهه هایی که آن وقت صورت می گرفت، علمی نبود؛ مقابله متعصبانه و از روی اعتقاد بود؛ اما نخوانده و نفهمیده، حرفی را رد می کردند؛ نمی دانستند چیست؛ گوشه ای از يك حرف وسیع را می گرفتند و آن را مشمول جنگ خودشان قرار می دادند و با آن درمی افتادند و مقابله می کردند.

این، تحجر و توقف و مقابله غیرعلمی را تداعی می کرد. يك عده تحت تأثیر جاذبه های افکار نو و وارداتی، مجذوب اینها می شدند و سعی می کردند اسلام و فکر اسلامی و دین را با اینها تطبیق کنند؛ منتی هم سر دین می گذاشتند که ما اسلام را

جوان پسند و مردمي و قابل قبول کرده ایم! گاهی اوقات کاسه از آش داغ تر هم مي شدند و چند قدم هم جلوتر از صاحبان این فکرها پیش مي رفتند، برای این که نبادا متهم به مرتجع بودن و این حرفها شوند که این را هم ما در مواردی دیدیم.

نبوت و توحید و معاد و مباحث امامت و مباحث فقهی و مباحث اجتماعی و سیاسی اسلام را به سمت مشابهاات خودش در مکاتب بیگانه از اسلام و احیاناً الحادی و بکلی بیگانه از دین کشاندند و منت هم سر اسلام می گذاشتند که ما آمدیم اسلام را همه کس فهم و همه کس پسند و در چشمها شیرین کردیم!

این هم يك انحراف دیگر بود؛ هر دوي اینها انحراف بود. هنر شهید مطهری در آن دوران این بود که با قدرت اجتهاد و با انصاف و ادب علمی - چه در زمینه علوم نقلی، چه در زمینه علوم عقلی - وسط میدان ایستاد و با این افکار گلاویز شد و آنچه را که تفکر اسلامی بود، روشن، ناب و بی شائبه وسط گذاشت.

جریان فکری اسلامی انقلاب

علیه او خیلی هم حرف زدند و خیلی هم کار کردند؛ اما ایشان این کار را انجام داد. در جریان روشنفکری، این نقش بسیار مهمی است؛ و این شد پایه تفکرات بعدی جامعه ما.

بنده اعتقاد راسخ دارم و بارها هم گفته ام که جریان فکری اسلامی انقلاب و نظام اسلامی ما در بخش عمده ای متکی به تفکرات شهید مطهری است؛ یعنی آنها پایه ها و مایه های اسلامی ای است که ما در تفکرات اسلامی از آنها بهره بردیم و به نظام اسلامی منتهی شد؛ لذا در همان روزگار هم افکار شهید مطهری جایگاه امنی بود برای جوانهای طالب و عاشق فکر اسلامی که در زیر بمباران شدید تفکرات بیگانه قرار می گرفتند؟

مارکسیست ها یک طور، غربگراها یک طور؛ هم در دانشگاه ها وجود داشت، هم در محیط بیرون از دانشگاه ها، و هم حتی در حوزه های علمیه، شهید مطهری یک سنگر و یک مأمن برای این افراد شد تا بتوانند خود را زیر سایه این تفکر عمیق و مستحکم حفظ کنند؛ هم دین خود را حفظ کنند، هم بتوانند دفاع کنند و حرف نو داشته باشند.

نیازمند مطهری های جدید هستیم

نکته دوم که خوب است روی آن فکر شود، تداوم این جریان است. ما که نمی توانیم در شهید مطهری متوقف شویم. درست است که الان هم بعد از بیست و چند سال از شهادت این مرد، کتابهای او جزو پرفروش ترین و جذاب ترین و مطلوب ترین کتابها برای نسل های جویای فکر متین و منطقی اسلام است و الان هم ما واقعاً بدیل و عدیلی برای مجموعه کتابهای شهید مطهری (رضوان الله تعالی علیه) نداریم و با این که کارهای خوبی هم شده، بلاشک از لحاظ اهمیت و تأثیرگذاری و جذابیت و اتقان، هنوز هم در بالاترین سطح قرار دارد؛ لیکن جریان ورود در عرصه چالش با افکاری که وارد می شود و نقادی علمی و برخورد صحیح با آنها و تفکیک صحیح از سقیم مواد و اجزاء آنها و تبیین فکر اسلامی در زمینه آنها باید ادامه پیدا کند، و این جزو وظایف مهمی است که وجود دارد.

همان طور که عرض کردم، ما به مطهری هایی در دهه های آینده احتیاج داریم. بعد از انقلاب اسلامی و تشکیل نظام اسلامی، فکر اسلامی مورد چالش جدی قرار گرفته است؛ بعد از این هم بلاشک چالشهای جدیدی را روزه روز برای آن به وجود می آورند؛ رها که نمی کنند. ما باید در این جا خود را آماده کنیم و می توانیم. سرمایه

غني و تمام نشدني كه امروز از فرهنگ اسلامي در اختيار ماست، در اين مصاف امكانات خيلي فراواني در اختيار ما مي گذارد؛ اگر ما اهل استفاده از اينها باشيم حقيقتاً يك زرادخانه عظيم فكري و فرهنگي در اختيار ماست؛ اگر بتوانيم از آن درست استفاده كنيم. امروز از دوره فعاليت مرحوم شهيد مطهري - يعني سالهاي دهه ۴۰ و ۵۰ - نياز ما بمراتب بيشتر است. آن روز نياز ما يك طور بود، امروز نياز ما بسيار وسيع تر و عميق تر است و لازم است اين جريان ادامه پيدا كند.

گردهمائي و بزرگداشت شهيد مطهري را به اين سمت ها بکشانيد كه كساني تشويق بشوند وارد اين ميدانها شوند و براي مواجهه با امواج تبليغاتي جديد وارداتي در همه زمينه ها آماده شوند؛ در زمينه فلسفه، در زمينه كلام، در زمينه مسائل گوناگون كشور كه با مباحث اسلامي سروكار دارد.

كتاب هاي استاد در حوزه

اميدواريم خدای متعال همه ما را موفق بدارد تا حق عظيم اين شهيد بزرگوار را بجا بياوريم. من يك وقت ديگر هم شايد به عزيزان خانواده مكرم ايشان گفتم ترتيبی داده شود كه كتابهاي ايشان مثل كتابهاي سطح در حوزه ها علميه، حتماً خوانده شود. بنده از چيزهايي كه براي صاحبان فكر و كساني كه مي خواهند افكار اسلامي

را براي مردم بيان كنند- مبلغان ديني، اهل منبر، سخنگويان ديني- واقعاً لازم مي دانم، اين است كه يك دوره كتابهاي مرحوم مطهري را بخوانند. شيوه اي پيدا كنيد كه اين كتابها خوانده شود؛ هم در كتابهاي درسي بيايد، هم در دانشگاه ها بيايد.

خوشبختانه كتابهاي ايشان سهل التناول است؛ يعني نگارش خيلي شيرين و خوبي دارد. قلم ايشان از بيانشان خيلي بهتر بود.

ايشان مي گفتند من از شنيدن سخنرانيهاي خودم اصلاً خوشم نمي آيد؛ اما نوشته هاي خودم را كه مي خوانم، خوشم مي آيد.

بنده هم البته در اين زمينه، حق را به ايشان مي دادم؛ نوشته هاي ايشان حقيقتاً خيلي شيرين، روان و شيواست؛ لذا هر چه بيشتر اينها بايد گسترش پيدا كند. علما و فضلا و جوانها- بخصوص طلاب جوان ما- بايد يك دوره كتابهاي شهيد مطهري(ره) را خوانده باشند؛ كه اگر مي خواهند كاري بكنند، «من بني فوق بناء السلفي» باشد؛ يعني بر اساس آن فكر و روي شانه هاي شهيد مطهري بروند ان شاءالله قله هاي بالاتري را فتح كنند و پرچم فكر اسلامي را به آن جاها بزنند.

بيانات مقام معظم رهبري، ۱۸ اسفند ۱۳۸۲



استاد شهید مطهری:

سعادت ملت‌ها به داشتن استحکامات
و معدن‌ها و ساختمان‌ها نیست
فقط به داشتن انسان‌های ساخته شده است

کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

خاطراتی از روحانی شهید، مصطفی ردانی پور

تب کرده بود ، هذیان می گفت. می گفتند سرسام گرفته . دکترها جوابش کرده بودند . فقط ۲ سالش بود، پیچیده بودند گذاشته بودندش یک گوشه . همسایه ها جمع شده بودند. مادر چند روز یک سر گریه وزاری می کرد، آرام نمی شد، می گفت «مرده، مصطفی مرده که خوب نمی شه.» «صبح زود، درویش آمد دم در؛ گفت «این نامه را برای مصطفی گرفتم، برات عمرشه.»

هفت هشت سالش بیش تر نبود، ولی راهش نمی دادند، چادر مشکی سرش کرده بود، رویش را سفت گرفته بود، رفت تو ، یک گوشه نشست. روزه بود ، روزه ی حضرت زهرا. مادر جلوتر رفته بود ، سفت و سخت سفارش کرده بود «پا نشی بیای دنبال من، دیگه مرد شدی، زشته ، از دم در برت می گردونند.» روزه که تمام شد، همان دم در چادر را برداشت، زد زیر بغلش و دِ بدو.

هر روز که از دکان کفاشی بر می گشتند، یک سنگ بر می داشت می داد دست علی که «پرتش کن توی حیاط یارو.» سنگ را پرت کرد آن طرف دیوار توی حیاط ، دوتایی

تا نفس داشتند دویدند، سرپیچ که رسیدند، صدای باز شدن درآمد ، صاحب خانه بود. رنگ علی پرید، مصطفی دستش را محکم کشید و گفت « زود باش برگرد.» برگشتند طرف صاحب خانه . دادش به هوا بود « ندیدین از کدوم طرف رفت؟ مگه گیرش نیارم ...» شانه هایش را بالا انداخت. مثل این که اولین بار است که از آن کوچه رد می شود.

نمره اش کم شده بود، باید ورقه را امضا شده می برد مدرسه. انگشت پایش را زده بود توی استامپ ، بعد هم زیر ورقه ی امتحانیش هیچ کس نفهمید که انگشت کی پای ورقه اش خورده است.

روی یکی از بچه ها اسم گذاشته بودند، شپشی، ناراحت می شد. مصطفی می دانست یک نفر هست که از قضیه خبر ندارد. بچه ها را جمع کرد، به آن یک نفر گفت « زود باش، بلند بگو شپشی!» او هم گفت « خيله خب بابا، شپشی...» همه فرار کردند . طرف ماند ، کتک مفصلی نوش جان کرد.

یک دختر جوان ایستاده بود جلوی مغازه ، رویش را سفت گرفته بود. این پا و آن پا می کرد. انگار منتظر کسی بود. راننده تا دید، پرید پشت ماشینش . چند بار بوق زد، چراغ زد، دماشین را جلو و عقب کرد. انگار نه انگار ، نگاهش هم نمی کرد. سرش را این و رو آن ور می کرد، ناز می کرد. از ماشین پیاده شد ، آمد جلو. گفت « بفرما بالا!» یک هو دید یک چادر مشکی و یک جفت کفش پاشنه بلند ماند روی زمین و یک پسر بچه نه ده ساله از زیرش در رفت. مصطفی بود! بعد هم علی پشت سرش، از ته کوچه سرکی کشید، چادر و کفش را برداشت و در رو.

«آقا مرتضی ، مصطفی را ندیدی؟ فرستادمش دنبال چرم . هنوز برنگشته!» چرم را انداخته بود توی آب، نشسته بود لب حوض کتاب می خواند . یک دستش کتاب بود، یک دستش توی حوض . اوستا به مرتضی گفت « حیف این بچه نیست می آرایش سرکار؟»

ببین با چه عشقی درس می خونه. برادر بزرگش هستی . باید حواست به این چیزها باشه. « مرتضی گفت «خودش اصرار می کنه . دلش می خواد کمک خرج مادر باشه. درسش رو هم می خونه. کارنامه ش رو دیده م . نمره هاش بد نیست.»

یک گوشه ی هنرستان کتاب خانه راه انداخته بود؛ کتاب خانه که نه! یک جایی که بشود کتاب رود و بدل کرد، بیش تر هم کتابهای انقلابی و مذهبی . بعد هم نماز جماعت راه انداخت، گاهی هم بین نمازها حرف می زد. خبرش بعد مدتی به ساواک هم رسید.

مادر نشسته بود وسط حیاط ، رخت می شست. مرتضی آمد تو . گفت « یا الله ، مادر چند تا نقاش آورده م، خونه را ببینند. یه چادر بنداز سرت.» با لباس شخصی بودند . خانه را گشتند. حسابی هم گشتند. چیزی پیدا نکردند. مصطفی همان روز صبح عکس ها و اعلامیه ها با خودش برده بود. وقت رفتن گفتند « مراقب جوون هاتون باشین یه عده به اسم اسلام گول شون می زنن. توی کارهای سیاسی می اندازنشون. خراب کار می شن.»

معلم جدید بی حجاب بود . مصطفی تا دید سرش را انداخت پایین. - برجا ! بچه ها نشستند. هنوز سرش را بالا نیاورده بود، دست به سینه محکم چسبیده بود به نیمکت . خانم معلم آمد سراغش دستش را انداخت زیر چانه اش که « سرت را بالا بگیر ببینم» چشم هایش را بست .

سرش را بالا آورد. تف کرد توی صورتش . از کلاس زد بیرون . تا وسط های حیات
هنوز چشم هایش را باز نکرده بود.

دیگه نمی خوام برم هنرستان. آخه برای چی ؟

معلم ها بی حجابن .

انگار هیچی براشون مهم نیست. میخوام برم قم؛ حوزه...

یک کتاب گرفته بود دستش ، دور حوض می چرخید و می خواند. مصطفی تا دید
حواسش به دور و بر نیست، هلش داد توی حوض بعد هم شلنگ آب را گرفت رویش
، تا می خواست بلند شود، دوباره هلش میداد، آب را می گرفت رویش.

آمده بود سراغ مصطفی با چند تا از هم حجره ای هایش. که بیندازندش تو همان
حوض مدرسه ی حقانی. مصطفی اخم هایش را کرد توی هم. نگاهش را انداخت
روی کتابش ، خیلی جدی گفت « من با کسی شوخی ندارم. الان هم دارم درس می
خونم.»

چهارده سالش بود که پدرش فوت کرد، مادر خیلی که همت می کرد، با قالی بافی می توانست زندگی خودشان را توی اصفهان بچرخاند ، دیگر چیزی باقی نمی ماند که برای مصطفی بفرستد قم. آیت الله قدوسی ماجرا را فهمیده بود، برایش شهریه مقرر کرده بود، ماهی پنجاه تومان. سر هر ماه ، دوتا پاکت روی طاقچه جلوی آینه بود، هیچ وقت رحمت نفهمید از کجا ، ولی می دانست یکی مال مصطفی است، یکی مال خودش. هر وقت می آمدند حجره یا مصطفی نیامده بود، یا اتفاقی با هم می رسیدند. هر کدام یکی از پاکت ها را بر می داشتند. توی هر پاکت بیست و پنج تومان بود.

گفتم « بذار لباسات رو هم با خودمون ببریم، بشوریم تمیزتر بشه برای برگشتن. » گفت « نه لازم نیست.» با خودم گفتم « داره تعارف میکنه.» رفتم سراغ بغچه ی لباس هایش . همه شان خاکی و گچی بودند. گفتم « چرا لباسات گچیه ؟ » دستم را گرفت ، برد یک گوشه . گفت « بهت نگفتم که نگران نشی. کوره ی آجر پزی بیرون شهر رو می شناسی؟ »

فقط پنج شنبه جمعه ها می ریم. با عبدالله دوتایی می ریم. نمی خوام مادر خبردار شه. دلش شور می افته.»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

مریض شده بود؛ می خندید. می گفتند اگر گریه کند خوب می شود. نمازم را خواندم . مهر را گذاشتم کنارم. نگاهش می کردم. حال نداشت. صدایش در نمی آمد. یک نگاه به مهر انداخت. گفت « مرتضی ، چرا عکس دست روی مهره؟ » گفتم « این یادگار دست حضرت ابوالفضل که تو راه خدا داده . » گفت « جدی میگی؟ » گفتم « آره . میخوای از حضرت ابوالفضل برات بگم؟ » حالش عوض شد، اشکش در آمد . من می گفتم، او گریه می کرد. صدایش بلند شد. زار زار گریه می کرد. جان گرفت انگار. بلند شد لباس هایش را پوشید و گفت « می رم جمکران . » گفتم « بذار باهات بیام » گفت « نمی خواد . خودم می رم. » به راننده گفته بود « پول ندارم. اگر پول های مسافرها جمع کنم ، تا جمکران من رو می رسونی؟ »

یک مینی بوس طلبه برای تبلیغ . هرکدام با یک ساک پر از اعلامیه و عکس امام ، پخش شدیم توی روستاها. قرار بود ده شب سخنرانی کنیم؛ از اول محرم تا شب عاشورا. هر شب از شریف امامی ، شب عاشورا باید از شاه می گفتیم. توی همه ی روستاها هم آهنگ عمل می کردیم. مصطفی ده بالا بود. خبرها اول به او می رسید. پیغام داده بود « باید از مردم امضا بگیریم. یه طومار درست کنیم؛ بفرستیم قم برای حمایت از امام. »

شب ها بعد از سخن رانی امضاها را جمع می کردیم. شب پنجم ساواک خبردار شد. مجبور شدیم فرار کنیم.

مردم ریخته بودند توی خیابان ها ، محرم بود. به بهانه ی عزاداری شعار می دادند. مجسمه ی شاه را کشیده بودند پایین. سربازها مردم را می گرفتند، می کردند توی کامیون ها ، کتک می زدند. شهر به هم ریخته بود. تازه رسیده بودیم شهرضا. نزدیک میدان شهر پیاده شدیم. ده بیست تا طلبه درست وسط درگیری. از هیچ جا خبر نداشتیم. چند روزی بود که برای تبلیغ رفته بودیم روستاهای اطراف کردستان ، ارتباط مان با شهر قطع شده بود تا سربازها دیدن مان ریختند سرمان تا می خوردیم زدندمان. انداختندمان پشت کامیون. مصطفی زیر دست سربازها مانده بود یک بند ، با مشتش و لگد می زدندش. زانوهایش را بغل کرده بود. سرش را لای دست هایش قایم کرده بود. صدایش در نمی آمد.

داد می زد. می کوبید به در. مسئول بازداشتگاه را صدا می زد. می گفت « در رو باز کنین ، می خوام برم دستشویی.» یک از سربازها آمد . بردش دستشویی . خودش هم ایستاد پشت در . امضا هایی که از مردم روستاها گرفته بودند که بفرستند قم

برای حمایت از امام توی جیبش بود. اگر می گشتند،، حتما پیدا می کردند. آن وقت معلوم نبود چه بلایی سرشان می آمد. طومار امضاها را در آورد. اسم امام رویش بود. نمی توانست بیندازد توی دستشویی. تکه تکه اش کرد. بسم الله گفت. قورتش داد.

تو ایستگاه ژاندارمری ، اتوبوس را نگه داشتند. شک کرده بودند. چهارده تا طلبه با یک بلیت سری . افسر ژاندارمری آمد بالا . دو تا از بچه ها را صدا زد پایین. بلیت خواست ، راننده می گفت « این ها بلیت دارن، بدون بلیت که نمی شه سوار شد...» قبول نمی کرد. می گفت «اگر بلیت دارن، باید نشون بدن.»

مصطفی رفت پایین، بلیت را نشان داد. همه را کشیدند پایین. ساک ها پراز اعلامیه و عکس امام بود. ساک اول را باز کردند روی میز. رنگ همه پرید. این کاغذ ها چیه چیوندین این تو؟

- مگه نمی بینی؟ ما طلبه ایم . این ها هم درس و مشق نمونه. الان هم درس تعطیل شده ، داریم می ریم اصفهان . بلند شد ساک را پرت کرد طرف مان که «جمع کنید این آت و آشغال ها رو...» مصطفی زود زیر ساک را گرفت که برنگردد روی زمین . زیر جزوه ها پراز اعلامیه و عکس بود.

رفته بود جمکران ؛ نصفه شب ، پای پیاده ، زیر باران . کار همیشه مصطفی بود؛ هر سه شنبه شب. این دفعه حسابی سرما خورده بود. تب کرده بود و افتاده بود. از شدت تب هذیان می گفت؛ گریه می کرد. داد می زد. می لرزید. بچه ها نگران شده بودند. آن موقع آیت الله قدوسی مسئول حوزه بود، خبرش کردند. راضی نمی شد برگردد. یکی را فرستادند اصفهان، خانواده اش را خبر کند...

مرتضی آمد . هرچی اصرار کرد ((پاشو بریم اصفهان ، چند روز استراحت کن، دوباره برمی گردی حوزه.)) می گفت ((نه ! درس دارم)) آخر پای مادر را وسط کشید ((اگه برنگردی ، مادر به دلش می آد، ناراحت می شه، پاشو بریم ، خوب که شدی بر می گردی.)) بالاخره راضی شد چند روز برود اصفهان.

اوایل انقلاب بود. رفته بود کردستان برای تبلیغ ، مبارزه با کشت خشخاش. آن جا با بچه های اصفهان یک گروه ضربت راه انداخته بود. چند تا روستا را پاک سازی کرده بودند. مزرعه ها ی خشخاش را شخم زده بودند. خیلی ها چشم دیدنش را نداشتند. ((همان جایی که هستید وایستید)) مصطفی نگاهی به راننده انداخت و گفت ((بشین سرجات و هرطوری شد تکان نخور..))

فوری پیاده شد. عمامه اش را از سرش برداشت؛ بالا گرفت و داد زد «عمامه من ،
کفن منه ، اول باید از رو جنازه من رد شید.»

گفتم «با فرمانده تون کار دارم.» گفت « الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی
کنه.» رفتم پشت در اتاقش . در زدم ؛ گفت « کیه ؟» گفتم « مصطفی منم.» گفت «
بیا تو.» سرش را از سجده بلند کرد، چشم های سرخ ، خیس اشک . رنگش پریده
بود. نگران شدم. گفتم « چی شده مصطفی؟ خبری شده ؟ کسی طوریش شده ؟»
دو زانو نشست . سرش را انداخت پایین . زل زد به مهرش . دانه های تسبیح را یکی
یکی از لای انگشت هایش رد می کرد. گفت « یازده تا دوازده هر روز رافقط برای خدا
گذاشته ام برمیگردم کارامو نگاه می کنم . از خودم می پرسم کارهایی که کردم برای
خدا بود یا برای دل خودم.»

نگاهش را دوخته بود یک گوشه ، چشم بر نمی داشت. مثل این که تو دنیا نبود .
آب می ریخت روی سرش ، ولی انگار نه انگار . تکان نمی خورد . حمام پیران شهر
نزدیک منطقه بود. دوتایی رفته بودیم که زود هم برگردیم. مانده بود زیر دوش آب
بیرون هم نمی آمد.

یک هو برگشت طرفم، گفت:

« از خوا خواسته م جنازه ام گم بشه. نه عراقی ها پیدایش کنند، نه ایرانی ها.»

می گفت « ما دیگه کردستان کاری نداریم. باید بریم جنوب مرزهای جنوب بیش تر تهدید می شه. » فرمانده ها قبول نمی کردند. می گفتند « اگه برید ، دوباره این جا شلوغ می شه. منطقه نا امن می شه.» می گفت « ما کار خودمون رو این جا کرده ایم. دیگه جای موندن نیست. جنوب بیش تر به ما احتیاجه.»

« بچه ها! کسی حق نداره پاشو توی خونه های مردم بذاره نماز هم تو خونه های مردم نخونید. شاید راضی نباشن.» تازه رسیده بودیم جنوب؛ پایگاه منتظران شهادت و بعد دارخوین. شصت هفتاد نفری می شدیم. با دو تا سیمرغ و چندت تیرباری که باخودمان آورده بودیم. برای خودمان گردانی شده بودیم . هنوز عراقی ها معلوم نبودند، ولی مردم خانه ایشان را ول کرده بودند. درها باز ، وسایل دست نخورده ، همه چی را گذاشته بودند و رفته بودند. مصطفی می گفت « مردم که نمی دونند ما اومده ایم این جا. خوب نیست بی خبر سرمون رو بندازیم پایین، بریم تو.»

پس آرپی جی کو؟ آقا مصطفی فعلا ما اومده یم شناسایی ، دیدم دست و پاگیره ، گذاشتمش لب جاده . حالا دیگه وسط دو تا صف تانک با این ژ-۳ ها نمی شه کاری هم کرد. آرم سپاه رو از لباس هاتون بکنید. هرچی مدرک و کارت شناسایی هم دارید ، در بیارید چال کنید. فقط خدا به دادمون برسه. سرش را انداخته بود پایین و تند تند و جعلنا می خواند. از عقب یک گلوله ی آرپی جی خورد به یکی از تانک ها ؛ مسیرشان را عوض کردند. حالا مصطفی جان گرفته بد. پرید لب جاده آرپی جی را برداشت. دنبال تانک ها می دوید. سه تای شان را زد. بعد هم آمد نشست که « خوب حسابشون رو رسیدیم.»

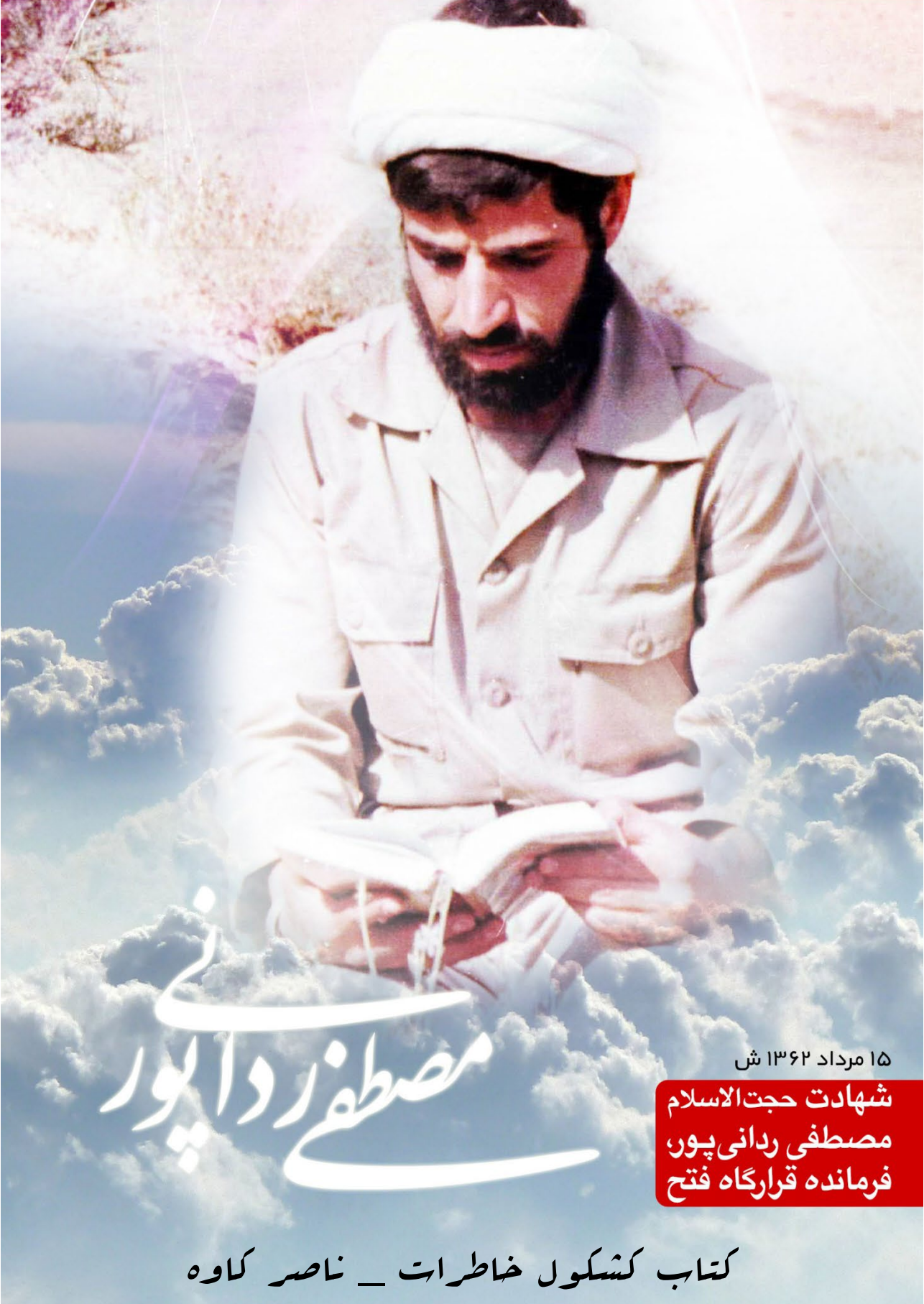
بچه ها توی محاصره گیر کرده بودند . طاقت نداشت. این پا آن پا می کرد. نمی توانست بماند . باید خودش را می رساند. پرید پشت نفربر و گفت « هرچی مهمات دم دست داریم بریزید بالا.» پرکه شد ، معطل نکرد.

گازش را گرفت و رفت . وقتی به هوش آمد افتاده بود وسط خاکریز . بدنش تیر می کشید. یک نگاه به دور و برش انداخت . نفربر پر از گلوله و موشک آرپی جی سوخته بود و از چهار ستونش دود بلند می شد. هر چه فکر کرد، نفهمید چه طور از نفربر پرت شده بیرون . دست به بدنش کشید سالم سالم بود.

گلوله ی توپ خانه ی خودی ، درست صد متری سنگر ، روی یک لوله ی نفت خورده بود و آتش بود که هوا می رفت. دیده بان قهر کرده بود . نمی آمد توی سنگر . از دست خودش ، ازدست مصطفی، از دست همه دلگیر بود. می گفت « من دیگه دیده بانی نمی دم. از اولش هم گفتم بلد نیستم. حالا بفرما. اگه یه خورده این ورتر خورده بود، می افتاد رو سر بچه ها . من چی کار باید می کردم؟» مصطفی می گفت « کوتاه بیا. دیگه کاریش نمی شه کرد. اگه تو نیایی کسی رو نداریم جات واسته. خواست خدا بوده . تو که کم نداشتی.»

چشم هایش را چسبانده بود به دوربین . زل زده بود تو آتش. از پشت شعله ها عراقی بود که جلو می آمد با کلی پی ام پی و تانک و آر پی جی . رفت بالا ی سر بچه ها و یکی یکی بیدارشان کرد. چند ساعت بیش تر طول نکشید .

با کلی اسیر و غنیمت برگشتند. بار اول بود که از نزدیک عراقی می دیدند. شب که شد، سنگر به سنگر سراغ بچه ها رفت. یه وقت غرور نگیردتون . فکر نکنید جنگ همینه . عراقی ها باز هم می آن. از این به بعد با حواس جمع ترو توکل بیش تر...



۱۵ مرداد ۱۳۶۲ ش

شہادت حجت الاسلام
مصطفیٰ ردانی پور،
فرمانده قرارگاہ فتح

مصطفیٰ ردانی پور

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

چند تا فن کاراته و چند تا فحش حسابی نثارش کردم. یکی از آن عراقی های گنده بود . دلم گرفته بود. اولین بار بود که جنازه ی یکی از بچه ها را می فرستادیم عقب. یک هو یک مشت خورد تو پهلوم و پرت شدم آن طرف. مصطفی بود. گفت « باید یاد بگیری با اسیر چه طور حرف بزنی.»

آسمان را ابر گرفته بود. نم نم بارون روی رمل ها نشسته بود . رمل ها آن قدر سفت شده بود که بشود رویش راه رفت. توی هوای ابری دم غروب ، عراقی ها دیدشان کم شده بود . اصلا گمان نمی بردند توی آن هوا عملیاتی بشود. افتاده بود به سجده صورتش را گذاشته بود روی رمل ها و گریه می کرد و شکر می گفت. نیم ساعت تمام سرش را از روی زمین بلند نکرد. بلند که شد، بچه ها را بغل کرد. گفت «دیدید به تون گفتم خدا ملکش را می فرستد برای کمک؟ این بارون به اندازه ی یک لشکر کمک شماست.»

علی ! تو که شهید نشده ای، من هم که تا حالا لیاقتش را نداشتم. این دفعه رسول را بیاریم. شاید کاری کرد. « رسول فقط هفده سالش بود.

از پایین تپه دست تکان داد. داد زد «علی بیا پایین کارت دارم.» مصطفی بود؛ وسط عملیات. با جیب فرماندهی آمده بود. گفت «اومده م بهت سر بزnm و برم.» خدا حافظی کرد و رفت. رسول شهید شده بود.

پرت شده بود روی زمین. درست خورده بود توی کاسه ی زانویش. به هرزحمته که بود بلند شد. دو قدمی جلو نرفته بود که تیر دوم خورد به بازویش. دوباره پاهایش بی حس شد و افتاد. این دفعه دست راستش را عصا کرد و بلند شد. سومی به کتفش خورد. باز هم سمت چپ. هر سه سمت چپ! خم شد طرف زمین خودش را بالا کشید و یک وری ایستاد. آخرش یک تیر کالیبر تانک خورد به دستش. دیگر افتاد روی زمین.

اگر می تونید، بدون بی هوشی عمل کنید. ولی اجازه نمی دم بی هوشم کنید. از مچ تا بازو، عصب دستش باید عمل می شد. من یا زهرا میگم، شما عمل را شروع کنید.

تازه به هوش آمده بود. چشم های بی رمقش که به من افتاد ، خنده ای کرد و گفت
« بله . رسول شهید شد.» «نمیدانستم چه بگویم؟ رفته بودم تسلیت بگویم. خوش
حال بود. می خندید. نفهمیدم دوباره کی به هوش آمد . چشم هایش نیمه باز بود
اشک هایش روی صورتش می ریخت . می گفت « رسول یک تیر خورد و رفت. من این
همه تیر خوردم ، هنوز این جام .» تازه از اتاق عمل صحرایی بیرون آمده بود. رنگ به
صورت نداشت. هر چه اصرار کردم که شما برادر بزرگ رسول هستید ، باید برای
مراسم خودتان را برسانید ، می گفت «نه!» آخر عصبانی شد و گفت « مگه نمی بینی
بچه ها کشیده ند جلو؟ تازه اول عملیاته . کجا بذارم برم؟»

مادرا! مصطفی اومده ! چادر را انداخت سرش و تا دم در دوید. پس چرا نمی آد تو؟ -
خجالت می کشه، می گه « رسول شهید شده. من با چه رویی پیام خونه؟»

...ضعیف شده بود. بی حال بود. نگاهش که می کردم. نمی توانستم خوب
بشناسمش . جلو رفتم . دستش را گرفتم. صورتش را بوسیدم گفت « مادر، ناراحت
نشی که بچه ت شهید شده. قرار بود من برم . رسول پیش دستی کرد. سرت رو توی
مردم بالا بگیر. تو از این به بعد باید مثل حضرت زینب باشی.»

یک اتاق کوچک . گوشه ی حیاط . آن قدر کوچک که فقط یک تخت تویش جا میگرفت. اتاق نم دار بود. رگه ها ی آب تا سقف بالا رفته بود. هیچ کس را آنجا راه نمی داد، حتی علی را . اگر هم می خواست راه بدهد، جا نمی شد. فقط خودش بود و خدای خودش.

در اتاق را بسته بود . صدای نوار از اتاقش می آمد . مادر لای در را باز کرد، دید یک گوشه نشسته. عکس رسول را گذاشته جلویش ، با نوار روضه گریه می کند. تا دید مادر دارد نگاه می کند، زود اشک هایش را پاک کرد. خندید . گفت « راستی مادر ، خوش به حال رسول که شهید شد.»

با یک دستش تکیه داده بود به عصا ، با آن یکی دستش ظرف بنزین را بالا و پایین میبرد و نشان ماشین هایی میداد که با سرعت از وسط جاده ی خاکی رد می شدند. توی گرما ، وسط بیابان، توی تیررس دشمن ، ماشین بنزین تمام کرده بود . کسی هم منتظر آمدنش نبود. تازه به زور فرستاده بودندش بیمارستان.

یک دستی اسلحه را برداشت و راه افتاد . جنگ تن به تن بود. یکی با سر نیزه عراقی ها را می زد ، یکی با کلاه آهنی . تاریک بود . و همه قاطی شده بودند. یک دستش توی گچ بود. هم می جنگید . هم فریاد می کشید «این جا کربلاست. یا حسین بگید بجنگید . دست های ابوالفضل کمکتون می کنه.»

گریه اش بند نمی آمد . فقط یک جمله گفته بودم « حالا که منطقه آرومه ، بیا بریم به درسمون هم برسیم.» دم غروب توی بیابان می دوید. گریه می کرد. به سرو صورتش می زد و می گفت «برم حوزه که چی ؟ همه چی این جاست . خدا این جاست. امام حسین این جاست.»

نگاهش می کردم؛ نمی دانستم چه بگویم. دستش را از توی دستم کشید بیرون . شروع کرد به دویدن و گریه کردن . زار زار گریه می کرد. توی سرش می زد.

حسین حسین می گفت. دم غروب بود. بیابان داشت تاریک می شد. ماندم چه کنم. دیدم زیر بغلش را گرفتم. عذر خواهی کردم. آرام نمی شد. من هم گریه ام گرفت . دوتایی نشستیم گریه کردیم. می گفت « مگه نمی بینی همه رفته اند و ما مونده ایم.»

رفته بود پیش امام که « باید تکلیفم رو معلوم کنم، بالا خره درس مقدمه یا جنگ؟ »
امام فقط یک جمله گفتند « محکم بمانید توی جنگ. » دیگر کسی جلو دارش نبود.

« برادرها بلند شوید ؛ نماز شب. » هوا سرد بود. کسی حال بلند شدن نداشت. پتو ها
را کشیده بودند تا روی سرشان و خوابیده بودند . دست بردار نبود. هی داد می زد
« بلند شوید؛ نماز شب! » یکی سرش را از زیر پتو در آورد . همین طور که چشم هایش
بسته بود گفت « از همین زیر پتو العفو. » چند تا پتو دور خودش پیچید و رفت . زیر
نور فانوس دعا می خواند، نماز می خواند، گریه می کرد.

صدایش می کردیم «خمینی جون » از بس که از امام حرف می زد؟ خمینی جون گم
شده ؛ مصطفی داد می زد یعنی چی که گم شده ؟ مگه اسباب بازی بوده که گم
بشه؟ برین همون جایی که بودین بگردین. تا پیدایش نکرده ین ، حق برگشت
ندارین. » شوخی نبود. رفته بودیم شناسایی . توی خاک عراق ، پیرمرد راه را اشتباه
رفته بود . هرچی دنبالش گشتیم ، پیدایش نکردیم. حرف توی گوش مصطفی نمی
رفت. می گفت « باید برش گردونید . اون جای پدر ما بود. چه طور ولش کردین
اومدین؟ نباید یه مو از سرش کم شه. »

شب احیا بود . عملیات هم نزدیک . بچه ها جمع شده بودند که قرآن سر بگیرند هرکی یک گوشه توی حال خودش بود و گریه می کرد. وسط مراسم یکی بلند شد و با گریه و زاری گفت «برادرها ! من دیشب خواب امام زمان را دیدم . گفت برو به بچه ها بگو هرچه زود تر بکشن عقب .» رفتند با یکی از بچه ها ، توی یک چادر تنها گیرش آوردند و کتک مفصلی به ش زدند.

«اقا مصطفی ! شما فرمان ده ای، نباید بری جلو. خطر داره .» عصبانی شد. اخمهایش را کرد توی هم. بلند شد و رفت. یکی از بچه ها از بالای تپه می آمد پایین . هنوز ریشش در نیامده بود از فرق سر تا نوک پایش خاکی بود. رنگ به صورت نداشت. مصطفی از پایین تپه نگاهش می کرد. خجالت می کشید ، سرش را انداخته بود پایین. می گفت « فرمانده کیه ؟ فرمانده اینه که همه ی جوونی و زندگیش رو برداشته اومده این جا.»

پانزده شهید، بدون پلاک، صورت های متلاش شده ، مانده بودند پنجاه متری خط عراق. از روزهای اول جنگ بودند. بعضی ها وسط میدان مین ، بعضی ها گوشه و کنار سیم خاردارها . شناسایی تمام شده بود. مصطفی منطقه را دیده بود. برای

عملیات آماده بودیم. قبول نمی کرد. میگفت «تا شهید هایی که تو خط مونده ن رو عقب نیاریم، از عملیات خبری نیست.» بیست روزی طول کشید. جمع شان کردیم، فرستادیم عقب.

تیر خورده بود. مهماتش تمام شده بود. افتاده بود کنار جاده. بلندش کردم. انداختمش روی شانه ام. از زمین و آسمان آتش می ریخت. دولا شده بودم که تیر نخورد. تمام راه را دولا دولا دویدم. میگفت «نذار بدون اسلحه بمونم. من رویه گوشه بذار. برو برام مهمات جور کن.» ترکش خورده بود توی کمرش. خون ریزیش شدید شده بود، اما چیزی به من نگفته بود. بهداری هم نمی توانست کاری بکند. باید می رفت عقب بیمارستان صحرایی. حمایلشرا پرازگلوله کرد. آرپی جی زا گرفت توی دستش. خودش را کشید جلو. چند تا تانک را نشانه گرفت. به هیچ کدام نخورد. گرد و خاک بلند شد. نمی توانست جایش را عوض کند. خاک ریز را زیر آتش گرفتند. بی هوش شده بود. بردندش عقب. نفهمیده بود.... مینی بوس پر شده بود. آقا مصطفی امروز کجاها می ریم؟ خانواده هایی که تازه شهید داده اند و شش هفت تایی می شدند. شام هم همه تون مهمون من. آمده بود مرخصی، کلی هم مهمان آورده بود.



■ سردار شهید

■ مصطفی ردانی پور

Shia-Art.ir | AnaAmmar.ir

کتاب سبک خاطرات - ناصر کاوه

هرچه مادر اصرار می کرد «این ها مهمونت اند، تازه از جبهه اومده ن ،زشته .» می گفت «نه! فقط سیب زمینی و خرما»

قرار بود بکشند جلو برای شناسایی ؛ فقط. درگیر شده بودند . یک دسته دیده بان کهگرای منطقه را می دادند، آن طرف آب کمین کرده بودند. مهماتشان تمام شده بد. هر طوری بود خودشان را رساندند ای طرف آب. یکی جا مانده بود. سرش را بریده بودند؛ از پشت گردن، با سرنیزه؛ چشم هایش سرخ شده بود .

عصبانی بود. داد می زد . گریه می کردو می گفت: «دیر بجنبیم سر همه مون این بلا رو می آن. همه چیزمون رو می گیرن. خودتون رو برای یه انتقام سخت آماده کنین. باید بفهمن با کی طرفن.»

تانک عراقی بود. خودش غنیمت گرفته بود ؛ همان کشلی ، دست نخورده. زده بودند به خط. تا سپیده بزند کسی به شان شک نکرد . صاف رفتند جلو. هوا گرگ و میش شده بود که لو رفتند. دیگر نمی شد جلو رفت. گفت «بچه ها پیرید پایین. از این جلو تر کربلاست.» درگیر شدند؛ وسط خاک عراق. زیاد طول نکشید. نیم ساعته خط را گرفتند.

زندگینامه شهید مصطفی ردانی پور

شهید روحانی مصطفی ردانی پور فرمانده قرارگاه فتح سپاه پاسداران انقلاب اسلامي، در سال ۱۳۳۷ در يکي از خانه‌هاي قديمي منطقه‌ي مستضعف‌نشين (پشت مسجد امام) در شهر «اصفهان» متولد شد. پدرش از راه کارگري و مادرش از طريق قالي‌بافي مخارج زندگي خود را تأمین و آبرومندانه زندگي مي‌کردند و از عشق و محبت سرشاري نسبت به ائمه‌ي اطهار (ع) و حضرت زهرا (ع) برخوردار بودند، تا آنجا که با همان درآمد ناچيز جلسات روضه خواني ماهانه در منزلشان برگزار مي‌شد.

سخت‌کوشي و تلاش، با زندگي مصطفي عجین شده بود، به طوري که در شش سالگي (قبل از آنکه به مدرسه راه يابد) به مغازه‌ي کفاشي مي‌رفت و درايام تحصيل نيز نيمي از روز را به کار مشغول بود.

مصطفی که از بيت صالحی برخاسته بود و به لحاظ مذهبي، خانواده‌اي مقید و متدين داشت، تحصيل در هنرستان را به دليل جو طاغوتي و فاسد آن زمان تحمل نکرد و از محيط آن کناره گرفت و با مشورت يکي از علما به تحصيل علوم ديني پرداخت.



روحانی تہکید شمسطفی رسانی پور

شب جمعہ دعای کمیل کہ می خواند اشکِ ہمہ رادر می آورد
بلند میشد در بیابانِ راه می افتاد، پای برهنه روی رمل‌ها می دوید
گریه میکرد و امام زمان را صدا می زد، بچه‌ها هم دنبالش زار می زدند
بی هوش می شد می افتاد، به هوش که می آمد می خندید
جان می گرفت و دوباره بلند میشد می دوید و ضجه می زد
صبح که می شد ندبه می خواند، **یا بن الحسن یا بن الحسن می گفت**
نالہ هایش تمامی نداشت.

شهید ردانی پور سال اول طلبگی را در حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان سپری کرد. پس از آن برای ادامه‌ی تحصیل و بهره‌مندی از محضر فضلا و بزرگان راهی شهر قم شد و در مدرسه‌ی حقانی به درس خود ادامه داد. مدرسه‌ی حقانی در آن زمان بنا به فرموده‌ی شهید بهشتی (ره) پذیرای طلابی بود که از جهت اخلاقی، ایمانی و تلاش علمی نمونه بودند. او نیز که از تدین، اخلاق حسنه، بینش و همت والایی برخوردار بود، به عنوان محصل در این حوزه پذیرفته شد.

با سخت‌کوشی و تحمل مشقتها آشنایی دیرینه‌ای داشت، حتی در ایام تعطیل از کار و کوشش غافل نبود. ردانی پور حدود شش سال مشغول کسب علوم دینی بود. با درس گرفتن از انقلاب اسلامی با تمام وجود در جهت ارشاد و هدایت مردم وارد عمل شد و با استفاده از فرصت‌ها برای تبلیغ به مناطق محروم کهگیلویه و بویراحمد و یاسوج سفر کرد و در سازماندهی و هدایت حرکت خروشان مردم مسلمان آن خطه، تلاش فراوانی را از خود نشان داد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه، شهید «ردانی پور» با عضویت در شورای فرماندهی سپاه یاسوج، فعالیت‌های همه‌جانبه‌ی خود را آغاز کرد. او با

بهره‌گیری از ارتباط با حوزه‌ی علمی‌ی قم در جهت ارایه‌ی خدمات فرهنگی به آن منطقه‌ی محروم، حداکثر تلاش خود را به کار بست و در مدت مسؤولیت یک ساله‌اش در سمت فرماندهی سپاه یاسوج، به سهم خود، اقدامات مؤثری را به انجام رساند. درگیری با خوانین منطقه و مبارزه با افرادی که به کشت تریاک مبادرت می‌ورزیدند از جمله کارهای اساسی بود که نقش تعیین کننده‌ای در سرنوشت آینده‌ی این مردم مستضعف به جا گذاشت.

این شهید بزرگوار که با درک شرایط حساس انقلاب اسلامی، دو سال از حوزه و درس جدا شده بود، با واگذاری مسؤولیت به یکی از برادران، به دامن حوزه‌ی علمی‌ی بازگشت تا بر بنیه‌ی علمی خود بیفزاید.

هنوز چند ماهی از بازگشت او به قم نگذشته بود که حرکت‌هی ضدانقلاب در کردستان و بعضی از مناطق کشور شروع شد. او که از آگاهی و شناخت بالایی برخوردار بود و نمی‌توانست زمزمه‌های شوم تجزیه‌طلبی مزدوران استکبار جهانی و جنایات آنان را در به شهادت رساندن و سر بریدن جهادگران مظلوم و پاسداران قهرمان تحمل نماید. با وجود اینکه در دروس حوزوی به پیشرفت‌های چشمگیری

نايل آمده بود - به منظور مقابله با جريانات منحرف و آگاهي بخشي به مردم و بازگرداندن امنيت و ثبات كردستان، به سوي اين خطه شتافت. يك سال تمام به همراه نيروهاي جان برکف و رزمنده براي سرکوبي اشرار و نابودي ضدانقلاب و برملا کردن چهره‌ي کثيف آنان تلاش و فعاليت کرد.

در جلسه‌اي که به اتفاق نماينده‌ي حضرت امام (ره) و امام جمعه‌ي اصفهان، خدمت حضرت امام (ره) مشرف شده بودند، ايشان از معظم‌له در مورد رفتن به كردستان کسب تکليف کردند. حضرت امام (ره) به شهيد رداني پور امر فرمودند: «شما بايد به كردستان برويد و کار کنید.»

در آنجا، هم به کار تبليغ و ترويج احکام اسلام مشغول بود و هم به عنوان مجاهد في سبيل الله در جنگ با ضدانقلاب شرکت مي‌کرد. علاوه بر اين، در بالا بردن روحيه‌ي رزمندگان اسلام در آن شرايط حساس و بحراني نقش به سزايي داشت و در شرايطي که رزمندگان اسلام تمايل بيشتري به حضور در جبهه‌هاي جنوب را داشتند، اين شهيد بزرگوار سهم زيادي در نگهداشتن برادران رزمنده در منطقه كردستان داشت و در ترويج اسلام زحمات طاقت‌فرسايي را متحمل گرديد.

باشروع جنگ تحميلي ، ردانی پور به همراه عده‌اي از هم‌زمان خود از «کردستان» وارد جنوب شد و با نيروهاي اعزامي از اصفهان (سپاه منطقه ي ۲) که در نزديکي آبادان «جبهه‌ي دارخوين» مستقر بودند، شروع به فعاليت کرد. ايشان «معروف با رزمندگان اسلام در خطي بود، عليه دشمن بعثي به مبارزه مهمترين علل شش ماه* که به «خط شیر پرداخت و از مقاومت مستمر نيروها در اين خط، وجود اين روحاني عزيز و دلسوز بود که به آنها روحيه مي‌داد، سخnerاني مي‌کرد و يا مراسم دعا برگزار مي‌نمود.

ايشان با تجربه‌اي که از کار در جبهه‌هاي کردستان داشت، سلاح بر دوش، به تبليغ و تقويت رحي رزمندگان مي‌پرداخت و با برگزاري جلسات دعا و مجالس وعظ و ارشاد، نقش مؤثري در افزايش سطح آگاهي و رشد معنوي رزمندگان ايفا مي‌نمود و در واقع وي را مي‌توان يکي از مناديان به حق و توجه به حالات معنوي در جبهه‌ها ناميد.

به دليل اخلاص و تعهدي که داشت به تدريج مسؤوليت هاي خطيري را به عهده گرفت و در اولين عمليات بزرگي که توسط سپاه اسلام انجام شد (عمليات فرمانده کل قوا)، نقش به سزايي داشت. در عمليات شکست محاصره‌ي آبادان و

طريق القدس ـ كه مناطق وسيعي از سرزمين اسلامي از چنگال غاصبان رهايي يافت با سمت فرماندهي گردان فعالانه انجام وظيفه كرد و در هر دو عمليات ياد شده مجروح شد. اما پس از مداواي اوليه، بلافاصله در حالي كه هنوز بهبودي كامل نيافته بود به جبهه بازگشت.

خاطره ي جانفشاني ردانی پور در کنار برادر هم‌رزمش، فرماندهي دلاور جبهه‌هاي نبرد، شهيد حسن باقري در «چزابه» در اذهان رزمندگان اسلام فراموش نشدني است و لحظه لحظه ي ايتار و فداكاري او زبانه‌زده و عام است.

سردار رشيد اسلام شهيد رداني‌پور همواره در عمليات‌ها حضوري فعال داشت. صحنه‌هاي فداكارانه نبرد «عين خوش» يادآور دلاوري‌هاي اين سرباز گمنام اسلام و هم‌زمانش در عمليات فتح‌المبين است، كه در کنار شهيد خرازي ـ فرماندهي تپ امام حسين (ع) ـ رزمندگان اسلام را هدايت و فرماندهي مي‌كردند. در همين عمليات برادر كوچكترش به درجه ي رفيع شهادت نايل آمد و خود او نيز بشدت مجروح و در اثر همين جراحت نيز يك دستش معلول شد. او در همان حالي كه دستش مجروح و در گچ بود براي شركت در عمليات بيت‌المقدس به جبهه شتافت. پس از آن در

عملیات رمضان، فرماندهی قرارگاه فتح سپاه را به عهده داشت، که چند یگان رزمی سپاه را اداره می‌کرد، به طوری که شگفتی فرماندهان نظامی - اعم از ارتش و سپاهی - را از اینکه یک روحانی فرماندهی سه لشکر را عهده‌دار است و با لباس روحانی وارد جلسات نظامی می‌شود و به طرح و توجیه نقشه‌ها می‌پردازد را برمی‌انگیخت.

مصطفی در عملیات محرم، والفجر ۱ و والفجر ۲ شرکت داشت و تا لحظه‌ی شهادت هرگز جبهه را ترک نکرد و فرمان امام عظیم‌الشأن (ره) را در هر حال بر هر چیزی مقدم می‌دانست. ردانی پور در کمتر از ۳ سال سطوح فرماندهی رزمی را تا سطح قرارگاه طی کرد، که این مهم، ناشی از همت، تلاش، پشتکار و اخلاص در عمل این شهید عزیز بود. شهید ردانی پور که تا این مدت همسری اختیار نکرده بود، در اجرای سنت پیامبر گرامی اسلام (ص) پیمان زندگی مشترک خود را با همسر یکی از شهدای بزرگوار، پس از تشرف به محضر امام امت (ره) منعقد کرد و سه روز پس از ازدواج، به جبهه بازگشت.

مسلح به سلاح تقوی بود و در توصیه‌ی دیگران به تقوی و خصایل والای اسلامی تلاش زیادی داشت. خصوصاً به کسانی که مسؤولیت داشتند!؟



شہید
مصطفیٰ
ردانی پور

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

همواره یادآوری می‌کرد که: «کسانی که با خون شهدا و ایثار و استقامت و تلاش
سربازان گمنام، عنوانی پیدا کرده‌اند، مواظب خود باشند، اخلاق اسلامی را رعایت
کنند و بدانند که هر که بامش بیش برفش بیشتر.»

ردانی پور معتقد بود که باید در راه خدا نسبت به برادران رفتاری محبت‌آمیز داشت
و همان‌گونه که از خدا انتظار بخشش می‌رود، گذشت از دیگران نیز باید در
سرلوحه‌ی برنامه‌ها قرار گیرد.

ایشان با یاد امام زمان (عج) انس و الفتی خاص داشت، در مناجات‌ها و دعاها سوز
و گدازش به خوبی مشهود بود، لذا همواره سفارش می‌کرد: «آقا امام زمان (عج) را
فراموش نکنید و دست از دامن امام و روحانیت نکشید.»

از خصوصیات بارز آن شهید در طول خدمتش، توجه به دعا و مناجات با خدا بود و
کمتر وقتی پیش می‌آمد که از تعقیبات و نوافل نمازها غفلت کند.

مصطفی به قدری به دعا و زیارات اهمیت می‌داد که حتی در وصیت‌نامه‌اش نیز سفارش می‌کند که به هنگام دفنم زیارت عاشورا و روضه‌ی حضرت زهرا (س) را بخوانید. چشم به مقام و موقعیت و مال و منال دنیا ندوخت و برای احیای آیین پاک خداوندی و یاری و دستگیری مظلومان، سختی‌ها را به جان خرید و در این راه از جان عزیزش گذشت.

شهید ردانی‌پور همواره نزدیکان خود را در بعد تربیتی افراد خانواده مورد سفارش قرار می‌داد و در وصیت‌نامه‌ی خود برای آنان تأکید کرده است: «همواره آنها را علی‌گونه و زهراگونه تربیت نمایید تا سعادت دنیا و آخرت را به همراه داشته باشند.»

او همیشه اعمال خود را ناچیز می‌شمرد و بر این مطلب تأکید داشت که می‌خواهد رفتنش به جبهه‌ها و گام برداشتن در این مسیر، صرفاً برای خدا باشد. به لطف و کرم عمیم خداوند امیدوار بود و همیشه دعا می‌کرد تا مجاهده‌اش کفاره گناهانش شود.

دو هفته پس از ازدواج، صدق و تلاش این روحانی عارف و فرماندهی شجاع در عملیات والفجر ۲ به نقطه‌ی اوج رسید و عاشقانه ردای شهادت پوشید و به وصال محبوب نایل شد.

بدین‌سان در تاریخ ۶۲/۵/۱۵ بر پرونده‌ی افتخارآفرین دنیوی یکی دیگر از سربازان سلحشور سپاه امام زمان (عج)، با شکوهی هر چه تمام‌تر، مهر تأیید نهاده شد و جسم پاکش در منطقه‌ی حاج عمران مظلومانه بر زمین ماند و روح با عظمتش به معراج پرکشید؛ گرچه تا این تاریخ نیز ایشان در زمره‌ی شهدای مفقودالجسد است.

درخواست مادر شهید ردانی‌پور از رهبر انقلاب

پس از شهادت سردار حجت‌الاسلام مصطفی ردانی‌پور، هیچ‌گاه پیکر مطهر این شهید بزرگوار به میهن اسلامی بازنگشت و مادرش پس از ۳۵ سال همچنان چشم‌انتظار بازگشت پیکر مطهر فرزند شهیدش بود. مادر گرانقدر شهید والامقام سردار حجت‌الاسلام مصطفی ردانی‌پور که پس از ۳۵ سال چشم‌انتظاری و در ۹۶ سالگی دارفانی را وداع گفت و به فرزند شهیدش پیوست.

او در دیدار با رهبر معظم انقلاب از ایشان درخواست کرد

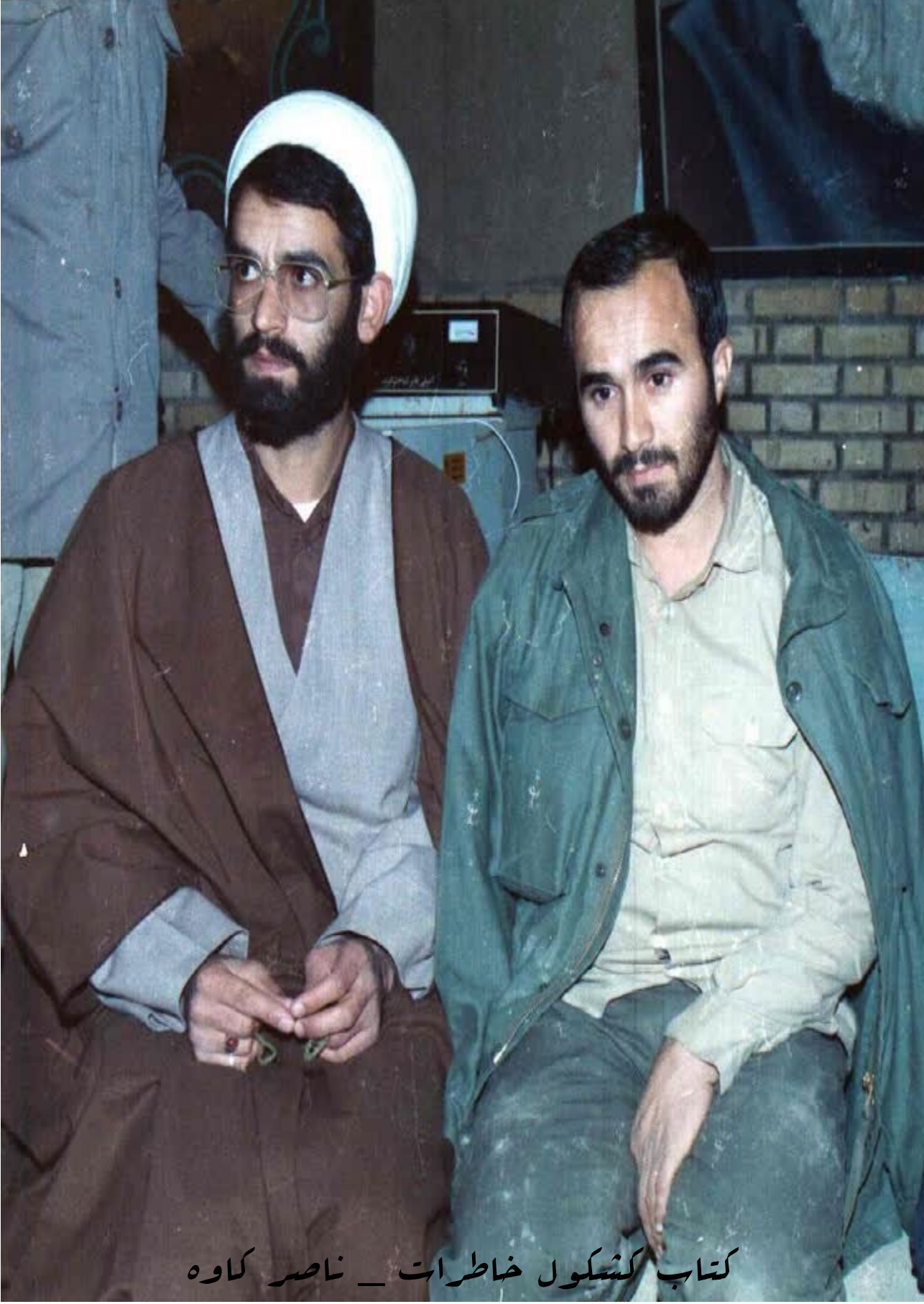
«وقتی از دنیا رفتم، جنازه‌ام را در قبر آقا مصطفی دفن کنید.»

که این درخواست این مادر بزرگوار جامه عمل پوشید و پیکر مادر شهید ردانی پور در مزار یادبود فرزند شهید خود سردار حجت‌الاسلام شهید مصطفی ردانی پور در جوار قبور مطهر شهیدان سردار احمد کاظمی و سردار حاج حسین خرازی آرام گرفت و مادر جای خالی پیکر فرزند شهیدش را پُر کرد...

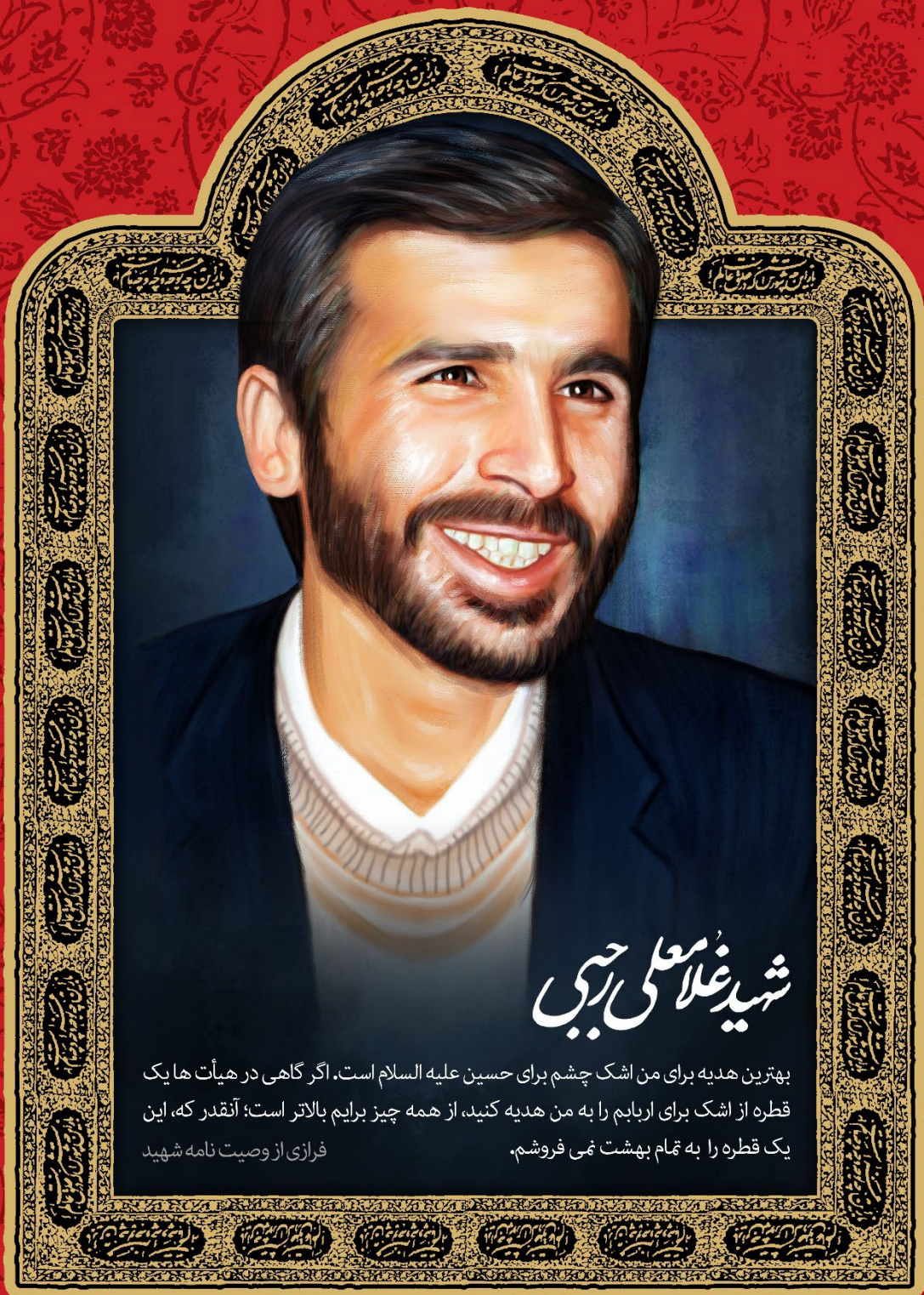
مصطفی که بارها در جبهه‌های نبرد مجروح گردیده بود و اغلب تا سرحد شهادت نیز پیش رفته بود، در حقیقت شهید زنده‌ای بود که همواره به دنبال شهادت، عاشقانه تلاش می‌کرد. گریه‌اش بند نمی‌آمد. بهش فقط یه جمله گفته بودم، حالا که منطقه آرومه، بیا بریم که به درس‌مون هم برسیم. دم غروب توی بیابان می‌دوید. گریه می‌کرد و می‌گفت «بروم حوزه که چی؟»

همه چی اینجاست. خدا اینجاست، امام حسین (ع) اینجاست.» این جمله از اولین وصیت‌نامه‌اش برای شاگردان و رهروانش به یادگار ماند:

«عمامه‌ی من کفن من است.»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



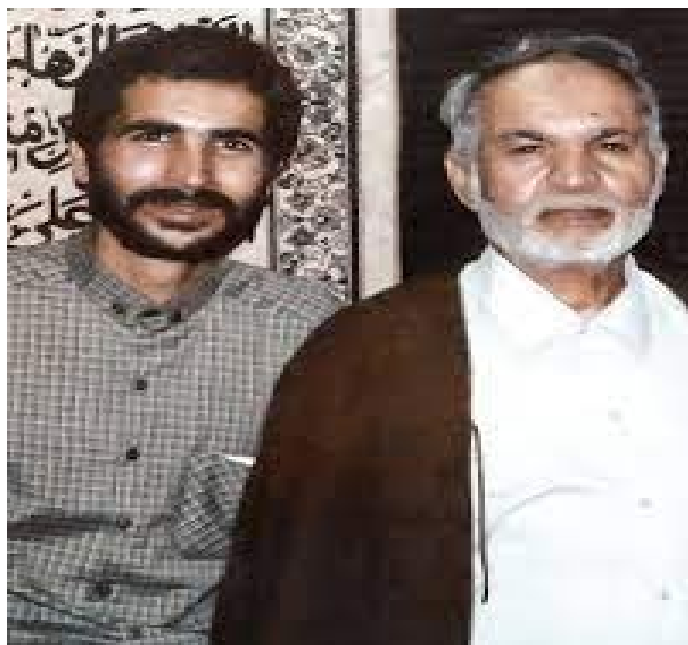
شهید غلامعلی ربی

بهترین هدیه برای من اشک چشم برای حسین علیه السلام است. اگر گاهی در هیأت های یک
قطره از اشک برای اربابم را به من هدیه کنید، از همه چیز برایم بالاتر است؛ آنقدر که، این
یک قطره را به تمام بهشت نمی فروشم. فرازی از وصیت نامه شهید

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

زندگی نامه شهید غلامعلی جندقی معروف به رجبی

«غلامعلی رجبی» در سال ۱۳۳۳ در محله آذربایجان تهران در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. پدر وی حاج حسن که از اساتید برجسته اخلاق و عرفان زمان خود بود، اهتمام ویژه‌ای در تربیت فرزندان خود ورزید.



حسن تازه ازدواج کرده بود که حصبه گرفت. حالش آن قدر وخیم شد که شب وصیت نامه‌اش را نوشت و گفت: «برای آبگوشت بعد از مرگم لپه آماده کنید؟!» اما همان شب خوابی می‌بیند. در خواب آقای نورانی بهش گفته بود: «از جات بلند شو و برو دعای کمیل.» او هم جواب داده بود «اما من نمی‌تونم بلند شم!»

مرد نورانی گفته بود «من از خدا شفات رو گرفتم. تو زنده می‌مونی و خدا به تو
فرزندانی می‌ده که از پیروان راستین ما می‌شن.»

حسن پرسیده بود «مگه شما کی هستین؟»

مرد گفته بود «(من موسی بن جعفر (ع) هستم.)»

حاج حسن همیشه می‌گفت: «(من این زندگی و همه‌ی بچه‌ها رو مدیون حضرت
موسی بن جعفر (ع) هستم؛ همه‌ی بچه‌ها به خصوص غلام علی.)»



حاج حسن در مدرسه‌ی رازی درس خوانده بود، آن زمان مدرسه‌ی رازی از بهترین
مدرسه‌های تهران بود. بعدها با وجود این که دانشجوی رشته‌ی داروسازی شد، اما
به سفارش علما و مراجع هیچ وقت نرفت سرکار دولتی.

می‌گفت: «(کمک به طاغوته.)» یک مدت شاطر نانوایی شد و بعد هم دعوت شد به
مدرسه‌ی علوی برای معلمی. آن قدر معلمی را دوست داشت که بعدها غلام علی
هم به خاطر سفارش‌های او رفت سمت شغل معلمی.

غلام علی هفت ساله بود. داشت در حیاط با نرده‌ی آهنی که به دیوار تکیه داده شده
بود، بازی می‌کرد. نرده برگشت و او با پشت سر به کف حیاط خورد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قسم به دستان بریده عمویت

منتقم کربلایا



۷۸۱۲
۹۸

کتاب کَشکولِ خاطرات _ ناصر کاوه

پدر خودش را رساند بالای سرش. سیاهی چشمانش رفته بود. بغلش کرد. اصلاً
نفس نمی‌کشید. کاری نمی‌شد کرد. با صدای بغض‌آلود فقط یا ابوالفضل(ع)
می‌گفت و نمی‌گذاشت کسی دست به غلام‌علی بزند.

چند لحظه بعد چشمانش برگشت و شروع کرد به نفس کشیدن.



مادر غلام‌علی حرف‌ها و خاطرات جالبی برای گفتن دارد. او غلام‌علی را پسر خوبی
خواند و مطرح کرد: غلام‌علی را هیچ کس حتی من که مادرش هستم نشناخت و در
تمام عمرش از او بدی ندیدم. ماه رمضان همراه پدرش به مسجد می‌رفت و
هنگامی که از مدرسه برمی‌گشت، کلاس پدرش را برای آموزش قرآن آماده می‌کرد.



کلاس چهارم دبستان بود که چند روز مانده به محرم به من گفت برای من پیراهن
مشکی تهیه کنید می‌خواهم دو سه روز زودتر عزداری کنم. پارچه‌ای به زن عموی
دادم و برای پسر پیراهن دوخت. رفتم دیدم بچه‌ها را جمع کرده انتهای کوچه
"سایه" تکیه بزنند، پیراهن مشکی‌اش را هم تنش کرده بود.



شہید غلامعلی رحیمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

غلامعلی بنابر راهنمایی‌ها و تربیت پدر بزرگوارش مداحی اهل بیت (ع) را از همان سنین نوجوانی آغاز و به دلیل آشنایی با معارف قرآنی و اسلامی استعداد در حفظ شعر و سوز صدای وی توانست در این عرصه سریع رشد نماید تا بدانجا که از سبک‌ها و اشعار وی مداحان برجسته بسیاری استفاده می‌کردند.

وی با انتخاب شغل معلمی راه پدر بزرگوارش را ادامه داد و در مدت عمر کوتاه خود توانست تأثیرات به سزایی بر اطرافیان خود به ویژه جوانان بگذارد.



تربیت نسل جوان در محیط مسجد و مدرسه، شهید غلامعلی رجبی را از حضور در جبهه‌های حق علیه باطل باز نداشت و سرانجام پنجم مرداد سال ۱۳۶۷ در سن سی و چهار سالگی در عملیات مرصاد توسط گروهک منافقین به شهادت رسید.

بی‌گمان هیچ یک از ویژگی‌های شخصیتی شهید «غلامعلی جندقی» به اندازه خلوص بیش از اندازه‌اش در عبادت برجسته نیست او آنچنان خالصانه عبادت می‌کرد که کمتر کسی موفق به درک او می‌شد.

آنچنان عشق به اهل بیت عصمت و طهارت در جان‌ش رسوخ کرده بود که مجالش همواره از سوز و گداز خاصی بهره‌مند بود این اخلاص و ارادت در وجودش فردی خاضع و خاشع ساخته بود و نورانیت خاصی به سیمایش بخشیده بود ایمان به خدا و تسلیم رضای او به شهید غلامعلی رجبی بصیرتی عطا کرد که راه سعادت و صراط مستقیم را برگزید و باعث شد تا از راه شهادت به سعادت ابدی برسد.



شهید غلامعلی جندقی در سایه سار مکارم اخلاق، کمال احترام و ادب با خانواده به خصوص پدر و مادر خود داشت. ارادت او به پدر بزرگوارش به گونه‌ای بود که در وصیت نامه اش می‌نویسد: «پدر عزیزم که معلم روح منی و مربی زندگی همه وجودم به زیر خاک پایت که این راه را تو به من آموختی و مرا عاشق حسین بارآوردی مرا ببخش که فرزند خوبی برایت نبودم.»

در نگاه شهید جندقی میزان سنجش هر رفتاری رضایت خدا بود و تمام روابط و مناسباتش را بر مبنای رضایت خدا استوار می‌کرد. هر که با ایشان بود رنگ خدایی می‌گرفت. بسیار افرادی که مجذوب او شدند و به راه راست هدایت شدند و از منجلا ب فساد و تباهی به راه هدایت و راستی راه یافتند. همه دوستان صمیمی او چون شهید غلامعلی جندقی راه شهادت را برگزیدند. و به یاد دوست پرکشیدند.



نزدیک می کند دل ما را به هم رسیدن
این اسکناس روضه نیست، که عقد اخوت است

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

شهید جندقی خود را مرید امام (ره) و انقلاب اسلامی را زمینه ساز ظهور حضرت مهدی(عج) می دانست. او بسیار به مسایل سیاسی حساس بود و خود را مطیع محضر امام می دانست.



بعد از انقلاب او در نقش یک بسیجی اهل بیت، معلم و خادم درگاه حضرت ولی عصر؛ هر جا که بود وجودش نیاز بود و با جان و دل خدمت می کرد. شهید جندقی با مطالعه آثار فلاسفه اسلامی بخصوص شهید مطهری تلاش فراوانی برای زدودن القائات مارکسیستی از ذهن دانش آموزان و سایر افراد کرده.



غلامعلی خود را در همه حال معلم می دانست و ایفای نقش خود را محدوده مدرسه و کلاس نمی کرد. با وجود اینکه شغل معلمی به لحاظ مادی کفاف مخارجش نمی کرد او به آن عشق می ورزید و با تمام وجود وقت خود را صرف تربیت دانش آموزان می کرد و خالص برای رضای خدا به این شغل روی آورده بود.



از بچگی پا به پای پدرش در مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کرد. مداحی و سخنان پدرش حاج حسن، با گوشت و پوستش یکی شده بود. دیپلم که گرفت، معلم شد. غلامعلی بنا بر راهنمایی‌ها و تربیت پدر بزرگوارش مداحی اهل بیت (ع) را از همان سنین نوجوانی آغاز و به دلیل آشنایی با معارف قرآنی و اسلامی، استعداد در سرودن و حفظ شعر توانست در این عرصه سریع رشد نماید؛ تا به آن‌جا که از سبک‌ها و اشعاروی مداحان برجسته بسیاری استفاده می‌کردند.



سال ۱۳۵۲ باید به خدمت سربازی می‌رفت اما نگران این بود که سربازی بین او و هیئت فاصله بیندازد. روزی به خانه آمد و با خوش حالی خبر آورد که سرباز شاپور غلامرضا شدم و در تهران می‌مانم.



توی دوران سربازی شده بود راننده‌ی قریب، پیشکار شاپور غلامرضا پهلوی. همراه او می‌رفت سرکشی باغ‌های غلامرضا پهلوی. توی باغ لب به چیزی نمی‌زد، آن‌قدر که بالاخره یک روز صدای قریب درآمده بود که : همه به من التماس می‌کنن اجازه بدم از میوه‌های باغ ببرن ولی تو حتی میوه‌هایی که خودم برات کنار می‌ذارم رو هم برنمی‌داری ببری؟!»

با قریب (پیشکار شاپور غلامرضا پهلوی) رفته بود کاخ شاپور غلامرضا، موقع نهار رسیده بودند. آقای قریب او را برده بود آشپزخانه و سفارش کرده بود که هرچه می‌خواهد بهش بدهند. آن روز مهمانی بود و آشپزخانه پر از غذا و دسرهای مختلف.



به این جا که رسید مادر با کنجکاوی پرسید «خب مادر، چی خوردی؟» غلام‌علی خندید، گفت «خب معلومه، هیچی! اومدم تو کوچه پس کوچه‌ها یه نونوایی پیدا کردم، یه نون خریدم و کمی پنیر و انگور. نشستم کنار جوی آب و جای شما خالی، ناهارم رو خوردم.» پسر من هم با میزی از ماهی، مرغ و بره مواجه شده بود اما به دلیل شبهه ناک بودن از آن‌ها استفاده نکرده و از مغازه نان، پنیر و انگور خریده بود.



هم شعر می‌گفت و هم مداحی می‌کرد. نوحه‌خوان هیئت‌های مختلف بود. جنگ که شروع شد یک پایش جبهه بود و پای دیگرش مدرسه و شهر. با صدای گرمش خیلی‌ها راهی جبهه‌ها شدند؛ حتی شاگردانش. کمی بعد ازدواج کرد و صاحب دختری شد. حتی سعیده‌ی کوچکش و تمام دلبستگی‌های دیگر دنیا مانع رفتنش نشدند. می‌گفت: معلمی که از شاگردانش عقب مونده، دیدنیه... نوبتی هم که باشه دیگه نوبت منه.

قبل از انقلاب هر کسی، هر کاری که می توانست برای پیروزی انقلاب می کرد. غلام علی هم مطالبی را برای نوشتن نمایشنامه ای با موضوع قضاوت های امیرالمومنین (ع) به من داد. نمایشنامه را نوشتم. خیلی خوشش آمد. نمایش را در شبستان مسجد اجرا کردیم. یکی از نقش های اصلی را به من داد. خودش هم نشست گوشه ی سن و ماهرانه با دهانش صدای نی درآورد. برای اهالی محل خیلی جالب و تاثیرگذار بود.



انقلاب که شد، با دوستانش توی مسجد امام علی (علیه السلام) خیابان آذربایجان، پایگاه مردمی تشکیل دادند. هر جا که لازم بود، حضور داشتند. مثلاً اسلحه هایی که دست مردم بود را جمع می کردند و تحویل می دادند.

یکی از رفقاییش توی کمیته مسئولیت داشت، آمد غلام علی را برد خانه ی یکی از درباری ها. او و یک سرباز را گذاشته بود آن جا مراقب وسایل خانه باشد. بعد از ظهر آمدند اموال را ثبت کردند.

وقت رفتن غلام علی کلیدها را می دهد دست رفیقش و می گوید « من دیگه نیستم.» رفیقش با تعجب می پرسد «چرا؟» غلام علی جواب می دهد: اینا آتیشه. می ترسم دستمو بسوزونم.



آن وقت‌ها خیلی از بچه مذهبی‌ها جذب گروه‌هایی مثل فرقان و حجتیه و منافقین خلق می‌شدند. فعالیت خیلی زیادی در غرب تهران داشتند. غلام‌علی آن قدر با آن‌ها دوست بود و تأثیرگذار که خیلی‌هایشان را از آن گروه‌ها کشید بیرون.

حاج منصور ارضی می‌گفت: «جذب غلام‌علی واقعاً هنرمندانه بود.»

قبل از آقای جندقی، مدیری داشتیم که روحیه‌ی خاصی داشت؛ به قول معروف «عشق لاتی بود و بزن بهادر». اخلاقش روی بچه‌های مدرسه تأثیر بدی گذاشته بود و بچه‌ها مدام لات بازی درمی‌آوردند. حتی گاهی شده بود برای هم چاقو بکشند. با آمدن آقای جندقی حال و هوای مدرسه عوض شد. هفته‌ای یک بار سرصف زیارت عاشورا می‌خواند. گاهی بچه‌های سپاه را می‌آورد تا برای بچه‌ها از جبهه بگویند. آن سال‌ها از بچه‌ها چند تا شهید هم دادیم.



نقاشی ساختمان بلد بود مثل یک استادکار. یک صبح تا شب با کمک بچه‌ها و چندتا از پدرهای شان کل مدرسه را رنگ زدیم.

می‌گفت «این طوری بچه‌ها مدرسه رو مال خودشون می‌دونن.»



وقتی مدیر مدرسه شد اوضاع تربیتی مدرسه خوب نبود. بچه‌های زیادی می‌رفتند پارک سیگار می‌کشیدند و حتی گاهی با هم درگیر می‌شدند. به من و چند نفر دیگر بچه‌ها سفارش کرد که توی پارک یا ایستگاه‌های اتوبوس بنشینیم و شناسایی‌شان کنیم. گاهی با اجازه‌ی ایشان با آن‌ها طرح رفاقت می‌ریختیم.

می‌گفت: «انواری تو چون فوتبالت خوبه، بچه‌ها دوستت دارن. باهاشون رفیق شو و بیارشون تو فضای ورزش و درس.»



آن سال اول مهر افتاده بود توی محرم. می‌دانستم زیاد اهل لباس و ظاهر نیست، اما کادر مدرسه را مجبور کرد لباس‌های مرتب و رسمی بپوشند. خودش هم کت و شلوار و پیراهن مشکی مرتبی پوشیده بود.

قرآن که خواندند، آمد پشت بلندگو چند جمله‌ای در مورد ماه محرم و فضیلت عزاداری برای ابا عبدالله (ع) صحبت کرد. بعد خودش شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا. بچه‌ها و معلم‌ها با تعجب به مدیرشان که با کت و شلوار روی زمین نشسته و زیارت عاشورا می‌خواند، نگاه می‌کردند.



یکی از دبیرهای مدرسه دکترا داشت. اما خیلی آدم معتقدی نبود، از منطقه فرم‌هایی فرستاده بودند برای ارزشیابی معلم‌ها. آقای جندقی فرم او را جلوی خودش پرکرد. برای هر سوال بهترین گزینه را علامت زد. گمانم خودش هم انتظار این امتیازها را نداشت، اما غلام‌علی گفت «از نظر من شما خوب درس می‌دید، مرتب و منظم سر کلاس حاضر می‌شید و اخلاقتون خوبه. چرا من باید به مسائلی نمره بدم که به مدرسه مربوط نمی‌شه؟»

انتظامات مدرسه بودیم. یک‌بار که برایمان حرف می‌زد گفت «این کار شما امر به معروف و نهی از منکره. باید پخته عمل کنید و به بچه‌ها طوری تذکر بدین که بغل دستیش هم نفهمه که خطایی از شما سرزده...»



با بچه‌های انتظامات ایستاده بودیم گوشه‌ی حیاط که یکی از بچه‌ها دوید توی مدرسه و داد زد «بچه‌ها... آقای جندقی با اراذل درگیر شده.» هر کدام آجری برداشتیم و دویدیم بیرون، هنوز به در نرسیده بودیم که دیدیم او دست دو جوان را گرفته و دارد می‌آورد داخل. بچه‌ها می‌گفتند «حرف‌های رکیک می‌زدند و مزاحم زن و بچه‌ی مردم شده‌اند و با آقای جندقی درگیر شده‌اند.»



از پنجره‌ی دفتر داشتیم تماشایشان می‌کردیم. با همان مهربانی که با بچه‌های مدرسه صحبت می‌کرد با آن دو نفر حرف زد. دو، سه دقیقه بیش‌تر طول نکشید که جفت‌شان بلند شدند و با او دست دادند. وقت رفتن یکی از جوان‌ها خم شد و دست او را هم بوسید.



آن وقت‌ها قانون بود که باید موهای مان را با نمره‌ی ۴ می‌زدیم. من زده بودم. نزدیک مدرسه که رسیدم، از دور آقای جندقی را دیدم. جلوی در مدرسه ایستاده بود. باورم نمی‌شد! مدیر مدرسه خودش موهایش را با نمره‌ی ۴ زده بود. از همان‌جا برگشتم موهایم را بزنم.



آن روز یکی از معلم‌ها غیبت داشت. آقا غلام جای او رفت سرِ کلاس. تعجب کردم. آن روز تشییع جنازه‌ی پسرعموی شهیدش عباس جندقی بود. می‌دانستم خانواده‌اش انتظار دارند. به بهانه‌ای از کلاس آوردمش بیرون و به زور راهی‌اش کردم. وقتی می‌رفت گفت داشتم آیه‌ی "قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي" (آل عمران / ۳۱) رو توضیح می‌دادم، رسیدم به محبت و حبِّ اهل بیت. بقیه‌ش با تو). کار همیشه‌اش بود. اگر معلم نمی‌آمد جای او می‌رفت سر کلاس و برای بچه‌ها حرف می‌زد.

سوم راهنمایی بودم که سرما خوردم. دکتر برایم سه روز استعلاجی نوشته بود، آقای جندقی زنگ زد خانه‌مان. حالم را پرسید و گفت: می‌تونی یه سربییای مدرسه؟ هر طوری بود خودم را رساندم. گفت: «دهه‌ی فجر نزدیکه. هر مسابقه‌ای از دستت برمیاد، برگزار کن. به جای این سه روز، ده روز اجازه می‌دم تو خونه استراحت کنی.» من هم از خدا خواسته همان روز شروع کردم به تدارکات مسابقات. بچه‌ها هم خیلی استقبال کردند. بعد از دهه‌ی فجر، رفتم پیش آقای جندقی، گفتم «آقا ده روزی که قول دادید چی شد؟» با خنده گفت: «برو خجالت بکش. کجا می‌خوای بری؟ الان که سالمی. می‌خواستی الکی تو خونه بخوابی. دیدی چقدر کارتونستی انجام بدی.»



قرار بود با گروه سرود مدرسه، شعر «با نوای کاروان» را سرصف اجرا کنم. استرس عجیبی داشتم، میکروفون در دستم می‌لرزید، تک‌خوان گروه بودم و استرسم راحت لو می‌رفت. بعد از اجرا به من گفت: «بمون کارت دارم.»

بچه‌ها که رفتند ازم پرسید «چرا دستت می‌لرزید؟»

گفتم: «آقا تو تمرین مشکلی ندارم، ولی جلوی بچه‌ها استرس می‌گیرم.»

کمی مکث کرد، بعد گفت: «چون فکرت پیش بچه‌هاست. اگه فکرت پیش امام

حسین (ع) باشه و برای ایشون بخونی درست می‌شه.»

آن روز آخرین باری بود که وقت خواندن میکروفون در دستم می‌لرزید معلم عربی‌مان نیامده بود، آقای جندقی خودش آمد سرکلاس.

تا آن موقع من اصلاً عربی را نمی‌فهمیدم. ولی آقای مدیر چنان قشنگ و قابل فهم درس داد که این درس واقعاً برایم شیرین شد. زنگ خورده بود ولی نمی‌رفتیم.



روزهای اول محرم بود، ورزش داشتیم. بچه‌ها بازی می‌کردند و ما هم برایشان کف می‌زدیم. آقای جندقی از بیرون وارد شد و لبخندی به بچه‌ها زد و رفت توی دفتر.

چند دقیقه بعد صدایم زد و پرسید: سید می‌دونی امروز چه روزیه؟ گفتم: یکی از روزهای محرم گفت بهتر نیست به احترام این روزها کم‌تر دست بزنیم؟



هر وقت مراسم هیئت با مراسم جشن یا عروسی کسی مصادف می‌شد، هر طور بود خودش را به هیئت هم می‌رساند. در زیارت عاشورا خطاب به ابا عبدالله (ع) می‌گفت:

«آقا خودت می‌دونی اگه میریم عروسی چون مجبوریم. هیچ رغبتی نداریم، ولی برای اومدن تو مجلس با سر می‌آیم و رغبت.»



شب میلاد امام جواد (ع) بود و مصمم بودیم مراسم بگیریم ولی پول نداشتیم. غلام علی ظهر تماس گرفت و گفت «نگران نباش، پول جور شد.» گفتم «از کجا؟» نمی‌گفت. آخر با اصرار از زیر زبانش کشیدم که آن روز حقوقش را گرفته بوده.



یک سال نمی‌دانم بر چه اساسی از آموزش و پرورش منطقه ابلاغ کرده بودند که در مدارس عزاداری نشود. هشتم محرم بود. صبح با آقا غلام از هیئت آمدیم مدرسه. بچه‌ها رفته بودند سر کلاس. یکی از بچه‌ها آمد پشت پنجره‌ی دفتر و گفت: «آقای جندقی، محرم که تموم شد. پس مراسم و نوحه چی؟»

آقا غلام گفت: «خودتون برگزار کنید.» چند دقیقه بعد صدای نوحه خوانی بچه‌ها حیاط مدرسه را پر کرد: «اکبرم، اکبرم! ای پاره‌ی جگرم.» ساختمان منطقه‌ی آموزش و پرورش مشرف به حیاط مدرسه بود. آن‌ها دیده بودند که بدون دخالت مسئولین مدرسه، بچه‌ها خودشان وسط حیاط مدرسه دو دسته شده‌اند و عزاداری می‌کنند. زنگ زدند به مدرسه که بچه‌ها را نظم دهید. آقا غلام هم از خدا خواسته بچه‌ها را ردیف کرد، درهای مدرسه را باز کرد و بچه‌ها را خیلی منظم مثل دسته‌ی سینه‌زنی به مدرسه‌ی شهید بهشتی، که همان نزدیکی‌ها بود، فرستاد...



شب ولادت امام باقر علیه السلام بود. یک شعر زیبا و طولانی را از حفظ خواند. خواندن همچنین شعری از روی کاغذ هم سخت بود، چه برسد به آن که از حفظ خوانده شود. آقای خاتم که خودش از شاعرهای قدیمی بود، بلند شد و یک تسبیح گران قیمت داد به غلام علی. می گفت تنها چیز با ارزشی هست که دارد.



مجلس تمام شده بود. می خواست خودش را برساند به هیئت دیگری. با یک شورت آمده بودند دنبالش. چیزی را بهانه کرد و نشست پشت موتور گازی یکی از بچه های بسیج.



بچه های کم سن و سال محله برای خودشان هیئت راه انداخته بودند. وسط کوچه یک چادر به پا کرده بودند، با پارچه های سیاه و کتیبه. از کنار چادرشان رد می شد. یکی از بچه ها به بقیه گفت: « اش می شد آقا غلام علی می اومد برای هیئت مون می خوند...» شنید، ایستاد، راهش را کج کرد سمت چادر آنها. از آن شب اول برای هیئت بچه های محل یک روضه ی کامل می خواند و بعد می رفت هیئت خودشان. آن سال همه توی هیئت از دستش شاکی بودند که چرا غلام علی هر شب دیر می رسد.

برای هیئت، سیستم صوتی جدیدی آورده بودند. چیزی شبیه اکوهای امروزی. وقتی برای امتحان کمی پشت آن خواند، از او پرسیدیم «چطوره؟» گفت «خوبه... فقط یکم آدمو قلقلک میده...»



یک کاروان برده بودم مشهد. محل اقامت‌مان امکانات آشپزی مناسبی نداشت. اتفاقاً یکی از هیئت‌های معروف تهران نزدیکی‌های ما مستقر بود و آشپزخانه‌ی خوبی داشت. ما دو تا راه داشتیم؛ یا آن هیئت برایمان پخت و پز کند و ما کمک کنیم

و حق الزحمه پرداخت کنیم، یا این که راحت از رستوران غذای آماده تهیه کنیم. من با راه دوم موافق بودم، اما غلام علی گفت: به نظر من غذایی که پای دیگ امام حسین (ع) پخته بشه به غذایی که معلوم نیست کی و چطور پخته، ارجح تره...



حرم امام رضا (ع) خیلی شلوغ بود. حاج احمد صالح، غلام علی را معرفی و ضمن تعریف از او خواست کرد که جلو بیاید و روی چهارپایه بخواند. وقتی او از کسی تعریف می کرد یعنی واقعاً کارش درست بود...

غلام علی قصیده ای سیصد بیتی از مدح حضرت زهرا (س) را از حفظ بود و تا جایی که مجلس اجازه می داد خواند. با وجودی که همه ی آن قصیده مدح بود، چنان زیبا خواند و اجرا کرد که ناله و گریه از بین جمعیت بلند شد...



آن شب یکی از علمای مشهد برای نماز جماعت دعوت شده بود کاروان ما، با وجود این که اذان گفته بودند اما بعضی ها سینه زنی را ادامه می دادند. یکی شان با صدای بلند گفت: نماز قضا داره اما سینه زنی قضا نداره. و سینه زنی ادامه داشت. غلام علی ناراحت شد و با صدای بلند گفت: اولویت ما نمازه، اون هم نماز جماعت پشت سر عالم دین....

برای شرکت دیگران در برنامه‌ی مداحی‌اش در حرم امام رضا (ع) هیچ اصراری نداشت. همه از برنامه‌هایش با خبر بودیم که کجا می‌نشیند و چه ساعتی شروع می‌کند. بعد از ظهرها همه سیر می‌خوابیدیم تا شب در حرم کنار غلام‌علی باشیم. هرشب تشنه تر از شب قبل بودیم...



آخرین روزه را توی حرم خواند. همین که آمدیم بریم بیرون، یکی از پیرمردان هیئت آمد جلو و پولی گذاشت توی جیبش. عادت نداشت بابت خواندن روزه از کسی پولی قبول کند. اما همه می‌دانستند آن پیرمرد، خیلی حساس است... یک ساعت بعد توی قطار بودیم. پول را از جیبش درآورد و به یکی از بچه‌ها داد و گفت: شام همه مهمون امام رضا (ع) هستیم...



قبل از حرکت قطار، یک مرد جنوبی آمد و پدر و مادرش را به ما سپرد. وقت خواب برای این که پیرزن و پیرمرد راحت باشند، با غلام‌علی رفتیم توی راهرو جای دنجی پیدا کردیم و چفیه‌ای روی زمین انداختیم و تا صبح با هم حرف زدیم. شبی به یاد ماندنی برایم شد...



در شلوغی های دنیا مایه دنبال توایم
در شلوغی های محشر تو بیا دنبال ما...



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

از راه آهن به سمت خانه می رفتیم. رسیدیم راه آهن تهران تاکسی برا یمان نگه داشت. غلام علی جلو نشست و من دیدم صندلی عقب دو خانم نشسته اند و جا برای نشستن من کم است. به آقا غلام گفتم : من یه کاری دارم. شما برو من خودم می آیم. روز بعد که همدیگر را دیدیم، گفت: «ازت غیر از این انتظار نداشتم. سعی کن این حالت را در خودت همیشه حفظ کنی...»



مجلسی بود. او را دعوت کرده بودند. آن شب آن جا نیامد. فردایش فهمیدیم همان شب خانه ی یکی از شهدا مراسمی بوده و آن جا رفته زیارت عاشورا خوانده است. پرسیدم: چرا دیشب منزل فلانی نیومدی ولی خونه ی فلان شهید رفته بودی؟ گفت اون جا باید مدح اون مسئول را می گفتم ولی این جا مدح آقا(ع) را خواندم...

به شاگردان مداحی اش می گفت: یه شیعه فقط از ظاهرش شناخته نمی شه. شیعه با معرفتی که پیدا می کنه، می شه بهترین محصل و دانشجو؛ بهترین کارمند و کاسب و بهترین همسر و فرزند خانواده. تو یه جمله می شه بهترین بنده برای خدا. وقتی به رفتار و کردارش نگاه می کردیم، واقعاً همان طوری بود که می گفت... همیشه می گفت: یه سینه زن واقعی یعنی که رفتارت، نگاهت، حتی نفس زدنت هم سرشار باشد از سیره ی اهل بیت علیهم السلام آنقدر که تو را از خودشان بدانند...

یکبار در مجلس روضه در حالی که دخترش رو پاشون نشسته بودند فرمودند : خدا هیچ بچه ای رو بی بابا نکنه...روزی هم که برای آخرین بار به جبهه رفت دخترسه ساله اش روی زانویش بود و او را نوازش می کرد.از او پرسیدند تکلیف این بچه کوچک چه می شود." گفت: این دختر که از سه ساله امام حسین (ع) عزیزتر نیست."



شهید غلامعلی،محوریت امور زندگی را در قالب هیئت و مسجد طراحی کردند

شهید رجبی از بچه های محل و مسجد ما در خیابان آذربایجان بودند. خانواده رجبی به واسطه پدر بزرگوارشان در میان اهالی محل شناخته شده و مورد قبول همگان بودند. پدر شهید رجبی از اساتید اخلاق در محل بالاخص زینبیه (س) بودند که افراد زیادی پای صحبت های ایشان می نشستند و درس می گرفتند. خود شهید غلامعلی

رجبی از دیگر شخصیت‌های مطرح در مسجد و محل بود که به واسطه اخلاق حسنه‌ای که داشتند، تأثیر بسیاری روی جوانان محل می‌گذاشتند. این تغییر احوال در برخی موارد به گونه‌ای بود که مسیر زندگی برخی از آنها تغییر کرده بود. در حقیقت غلامعلی تعدادی از جوانان از جمله خود من را غلام علی کرده بود.



خاطراتی از این شهید بزرگوار به چاپ رسیده که به خوبی خود بیانگر شخصیت و سیره رفتاری ایشان است.

تمام افراد محله خوش و آذربایجان از کودک تا بزرگسال مشتاق به دیدار ایشان و علاقه‌مند به رفتار این شهید بودند. همه از ایشان به عنوان یک دوست صمیمی یاد می‌کردند. به همین دلیل همه در محله ایشان را می‌شناختند. افراد زیادی بودند که به دلیل شنیدن نام شان و تعریف از اخلاق نیکوی شان جذب ایشان می‌شدند و به همین واسطه به مسجد محل و زینبیه می‌آمدند. این جاذبه هم در زمان حیات و هم پس از شهادت ایشان ادامه داشت. محدود به زمان خاصی نبود. شاگردان مدرسه و یا دوستانش حالا پس از سال‌ها که از شهادت ایشان می‌گذرد، همچنان رابطه قلبی خود را حفظ کرده‌اند.



ما از تو، به غیر تو نداریم تمنا...

A b o l g h a s e m p o u r

کتاب کشف کون قاطعات - ناصر کاوه

همه شاگردان به ویژه آنهایی که به دلیل فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی مشهورتر شده‌اند، مانند ، خطیب ارجمند حجت الاسلام محمد میرزا محمدی ، حاج محسن تاج لنگرودی، حاج حسین احمدی و...، بر تأثیرپذیری از اخلاق این شهید اذعان دارند. یکی از ویژگی‌های بارز شهید رجبی رعایت حدیثی از ائمه اطهار(ع) بود که فرموده‌اند، تنها با زبان به سمت ما راهنمایی نکنید، بلکه از رفتار خوب هم استفاده کنید. ایشان تمام تلاش خود را می‌کردند تا از این طریق افراد را به سمت اهل بیت(ع) راهنمایی کنند.



نمونه تأثیرگذاری رفتاری ایشان را می‌توان در هدایت تعدادی از اراذل و اوباش دید. روزی تعدادی از این افراد جلوی در مدرسه به دعوا پرداخته و حرف‌های رکیکی می‌زدند. شهید رجبی دست این افراد را گرفت و به دفتر مدرسه برد. شاگردانی که در آن لحظه حضور داشتند.



نقل می‌کردند که شهید همانند زمانی که با شاگردانش صحبت می‌کند، شروع به صحبت با این افراد شد. چند دقیقه بعد یکی از هیمن افراد بلند شد و دست شهید رجبی را بوسید. این همه از سیره رفتاری و اخلاق حسنه ایشان بود.

به غیر از اینکه با زبان بخواهند افراد را ترغیب به فرهنگ اهل بیت (ع) کنند، خود نیز عامل بودند و به نظرم این بهترین روشی بود که شهید برای انس بیشتر افراد به سمت خاندان نبوت استفاده می کردند.

شهید رجبی در هر شرایطی و در هر موقعیتی الگو بودند. هم زمانی که مداح بودند و هم در مواقعی که مدیر مدرسه بودند، اخلاق حسنه ای داشتند که ایشان را به عنوان الگو معرفی می کرد. به عنوان نمونه، وقتی به دانش آموزان تأکید می کردند که موهای خود را کوتاه کنند، فردا خودش با همان شکلی که به دانش آموزان گفته بود به مدرسه می آمد. ما از این دست مدیران و مسئولان کم داریم.



یا در زمانی که مداح اهل بیت (ع) بودند، شعری که بیش از ۱۰۰ بیت داشت را برای مراسمی حفظ کرده بودند. دو ماه برای اجرای آن در مراسم وقت گذاشته بودند، اما وقتی زمان اجرا فرارسید به دلیل درخواست پیرمردی که در آن جلسه بودند، میکروفن را به پیرمرد می دهد و خودش شعری نمی خواند. با وجود اینکه پیرمرد مجلس را به خوبی اداره نمی کرد، اجازه می دهد تا او ادامه دهد و در نهایت در جواب دوستانش که گفتند چرا اجازه دادی؟ گفت هر کس روزی ای دارد.

الآن چند سالی هست که بحث سبک زندگی اسلامی مطرح است. محوریت فعالیت هایی که براساس این سبک شکل می گیرد، مساجد هستند. شهید رجبی بیش از ۲۶ سال پیش روی این محور برنامه ریزی می کنند و محوریت امور زندگی را در قالب هیئت و مسجد طراحی می کند. حتی مراسم عروسی خود را در زینبیه برگزار می کند.



این در حالی است که ما چند سالی است که از مساجد فاصله گرفته ایم و برای آن جایگزین دیگری مانند «فرهنگسرا» در نظر گرفته ایم...

روایتی از برادر معصومی نژاد



آمار شهداي مدرسه در زماني که ايشان مدير بودند، افزايش داشت

احاطه کامي روي دانش آموزان داشتند . به بعضي از ما که شناخت بيشتري داشتند ماموريت مي دادند تا روي ديگر دانش آموزان که از لحاظ درسي و اعتقادي ضعيف تر بودند با نظارت و راهنمايي خودشان کار کنيم و واقعا هم نتيجه مي گرفتيم. مثلاً آمار شهداي مدرسه در زماني که ايشان مدير بودند افزايش محسوسي داشت ...

خاطره ای از سيد فرهاد حسيني

غذاي هيئت بايد توسط نوکر امام حسين و با روضه امام حسين (ع) پخته شود؟! راضي نبود غذاي هيئت حاضري تهيه شود . مي گفت : غذايي که در ديگ امام حسين توسط نوکر امام حسين و با روضه امام حسين (ع) پخته شود کجا، غذاي حاضري که معلوم نيست چگونه پخته مي شود کجا ! توجه ايشان به ريزترين مسائل نشان معرفت ايشان بود .

خاطره از خطيب ارجمند ، حاج مهدي توکلي



سربند یازهرا^(ع)

هیچ کس در دوران دفاع مقدس به رزمندگان نگفت که

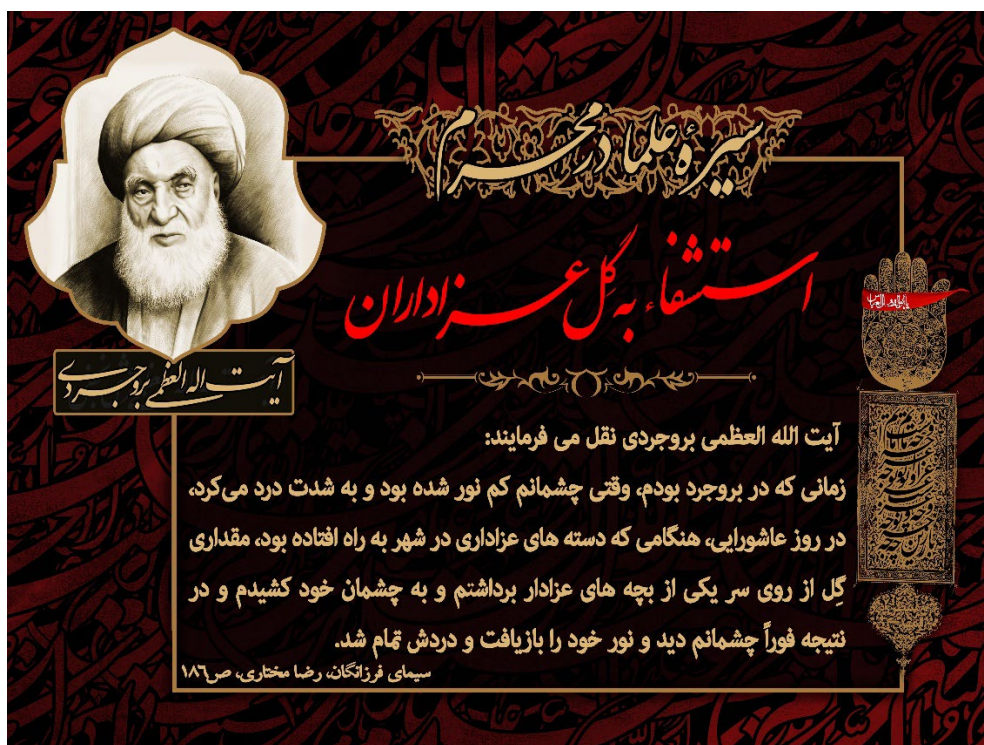
رمز «یازهرا» برای حملات تان بگذارید، یا سربند «یازهرا» ببندید

اما در دوران دفاع مقدس، اسم مبارک حضرت زهرا (ع) و حضرت بقیه الله (ع)

از همه اسمهای مطهر دیگر، تر مطرح است. آن زمانه توجه آن بانوی دو عالم است.

کتاب کسکول خاطرات ناصر کسکول

غلامعلی نقش مهمی در محله داشته و با مهارت در تلطیف و هدایت جوانان، بسیاری را از انحراف و گمراهی نجات داده است. به او پیشنهاد تأسیس کلاس مداحی دادیم و او نیز قبول کرد. در منزل یکی از دوستان مان کلاس ها را برگزار می کردیم و روش آموزش غلامعلی به این ترتیب بود که هر هفته باید یک شعر را حفظ می کردیم و می خواندیم.



افراد زیادی از قشرهای مختلف در تشییع جنازه شهید غلامعلی جندقی شرکت کرده بودند و این نشان از به ثمر نشستن زحمات چندین ساله ایشان داشت. آن طور که برادر شهید رجبی نقل می کند پدر غلامعلی خیلی سعی بر گریه نکردن داشته است

اما وقتی همه به مسجد آمده اند، ایشان با خواندن روضه حضرت فاطمه (س) خود را تخلیه کرده است.

شهید رجبی ارادت و احترام خاصی به دو برادر خود داشت و در هر شرایطی احترام آن ها را حفظ می کرد و بر این باور بود که ادب موجب تعالی انسان ها می شود. از تجمل گرایی فاصله می گرفت و به عنوان مثال وقتی از هیئت خارج می شد، با ماشین های مدل بالا و گران قیمت به او می گفتند که داخل ماشین ما بنشین اما ایشان با موتور یکی از اعضای هیئت می رفت و هدفش هم جذب بود.

سید محمد حسین طباطبائی

قد است

یکی از ارادتمندان مرحوم علامه طباطبائی نقل می کنند؛
 با این که حضور ایشان عظمتی به مجلس عزاداری می داد ولی در مجلس سوگواری
 برای سالار شهیدان (علیه السلام) همچون افراد عادی شرکت می نمود و عقیده اش در حدی بود
 که می گفت: «این کتیبه های سیاه، که بر در و دیوار حسینیه و محل عزاداری نصب
 کرده اند، ما را شفاعت می کند.» معظم له در مجلس عزاداری، آنچنان شدید گریه
 می کرد، به طوری که دانه های اشک از چشمانش سرازیر می شد. سیل اشک، ص ۵۰

شهید غلامعلی رجبی، عقیده داشت که باید جوانان را با بسیج آشنا کنیم و از همین روش آن ها را به هیئت وارد کنیم تا برای امام حسین (ع) اشک بریزند و ناله بزنند. نوجوانی که با معرفت گریه می کند تبدیل به حسین فهمیده می شود.

یکی از شاگردان او به نام سید فرهاد حسینی بیان می کند: با مدیریت ایشان دیوارهای مدرسه نقاشی شد و حال و هوای جنگ و جبهه را گرفت و انجمن اسلامی نیز به فعالیت خود ادامه داد. یکی دیگر از دانش آموزان شهید رجبی که سید سعید مرتضوی نام دارد عنوان می کند: افکار ایشان سبب تغییر مسیر بسیاری از دانش آموزان شد.

آقا غلامعلی به دو مورد گریه بر امام حسین (ع) و فراگیری قرآن خیلی تأکید داشت. محسن لاری از دوستان شهید تعریف می کند: روز اول محرم سال ۶۳ بود. همه دانش آموزان را رو رو به قبله بر زمین نشانند و شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و این گونه موضع خود را به همه نشان داد.

روز به شب می‌رسد و شب به روز .
آه از سرخی شفق که روز را به شب می‌رساند .
بخوان قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ
که این سرخی از خونِ فرزند رسول خدا
حسین بن علی رنگ گرفته است .

شهید سید مرتضی آوینی

کتاب فتح خون، ص ۱۳

@revayateashorai



کتاب گشکول خاطرات _ ناصر کاوه

ماجرای شعری که خوانده نشد

شهید رجبی در هر شرایطی و در هر موقعیتی الگو بودند.

هم زمانی که مداح بودند و هم در مواقعی که مدیر مدرسه بودند،

اخلاق حسنه‌ای داشتند که ایشان را به عنوان الگو معرفی می‌کرد.

به عنوان نمونه، وقتی به دانش‌آموزان تأکید می‌کردند که موهای خود را کوتاه

کنند، فردا خودش با همان شکلی که به دانش‌آموزان گفته بود به مدرسه می‌آمد.

ما از این دست مدیران و مسئولان کم داریم و یا در زمانی که مداح اهل بیت(ع)

بودند، شعری که بیش از ۱۰۰ بیت داشت را برای مراسمی حفظ کرده بودند. دو ماه

برای اجرای آن در مراسم وقت گذاشته بودند،

اما وقتی زمان اجرا فرارسید به دلیل درخواست پیرمردی که در آن جلسه بودند،

میکروفن را به پیرمرد می‌دهد و خودش شعری نمی‌خواند.

با وجود اینکه پیرمرد مجلس را به خوبی اداره نمی‌کرد،

اجازه می‌دهد تا او ادامه دهد و در نهایت در جواب دوستانش که گفتند چرا اجازه

دادی؟ گفت هر کس روزی دارد.

وقتی که مدیر مدرسه بود

احاطه کاملی روی دانش آموزان داشتند. به بعضی از ما که شناخت بیشتری داشتند ماموریت می دادند تا روی دیگر دانش آموزان که از لحاظ درسی و اعتقادی ضعیف تر بودند با نظارت و راهنمایی خودشان کار کنیم و واقعا هم نتیجه می گرفتیم. مثلا آمار شهدای مدرسه در زمانی که ایشان مدیر بودند افزایش محسوسی داشت. خاطره از سید فرهاد حسینی

خواندن زیارت عاشورا در روز اول مهر

بعد خدمت سربازی معلم شد و جدیت در کارش او را خیلی زود ارتقا داد و مدیر مدرسه کرد. در سال های پیروزی انقلاب با حلقه ای از شاگردان و معلم های مدرسه در تظاهرات شرکت می کرد. روز اول مهر ماهی مصادف شده بود با یکی از روزهای ماه محرم. معلم ها و دانش آموزان جدید به مدرسه شهید غلامعلی آمده بودند. همه شان در صف و مراسم صبحگاه منتظر سخنرانی و اعلام برنامه های آقای مدیر بودند. اما اتفاقی که افتاد حیرت را مهمان چشم و دل همه شان کرد و فهمیدند با چه جور مدیری سروکار دارند. یکی از شاگردانش درباره آن روز می گوید: «در مراسم صبح گاه روز اول مهر، آقای مدیر با کت و شلوار میکروفون را به دست گرفت. بی هیچ

حرفی از دانش آموزان در صف‌ها خواست روبه‌قبله و پشت به او روی زمین بنشینند. بعد خودش هم در ردیف آخر کت و شلوار به تن و میکروفون به دست روی زمین نشست. طولی نکشید که صدای گرم و گیرایش را شنیدیم. برایمان زیارت عاشورا خواند و روضه خوانی کرد و بعد از آن هم بی‌هیچ حرف دیگری سر کلاس‌ها رفتیم و سال تحصیلی را بابرکت همین روضه و زیارت خوانی شروع کردیم.»

سعید حدادیان: نذر کرد و «قربون کبوترهای حرمت» خودش آمد

رفاقتی صمیمی بین سعید حدادیان و شهید غلامعلی برقرار بود تا جایی که او در نوحه معروف «(یاد امام و شهدا)» از غلامعلی به عنوان رفیق خود یاد کرد. هر دو ذاکر و مداح خط مقدم جبهه‌ها بودند. در مرخصی‌ها کاروان به راه می‌انداختند و با جمعی از جوان‌های مدرسه و پایگاه بسیج محله‌شان به زیارت حرم مطهر امام رضا (ع) می‌رفتند. حدادیان خاطره‌ای ناب از یکی از این زیارت‌ها دارد. شهید غلامعلی اولین مداحی بود که کلمات محاوره‌ای را وارد مداحی و مجالس روضه‌خوانی کرد. حدادیان می‌گوید: «بیشتر این شعرها بی‌هیچ تلاشی بر زبان او جاری می‌شد و حال مجلس را عوض می‌کرد. شهید غلامعلی خیلی مردمی و خاکی بود. شعرهایش از دل ساده‌اش بلند می‌شد و بردل می‌نشست.

مگر نه اینکه انسان کامل ،
غایت تکامل است؟ ای امت
آخر! بر شما چه رفته است؟ مگر
تا کجا می توان در مُحاق
غفلت و کوری فرو شد که
خورشید را شناخت!؟

شهید سید مرتضی آوینی. فتح خون. ص ۲۹
@revayateashorai



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

نوحه یاد امام و شهدا سعید حدادیان

غلامعلی شعرهایش بی‌تخلص بود. فقط یک تخلص از او وجود دارد و آن شعری بود که شب تولد حضرت علی اکبر(ع) گفت: دلبرا گرتو را نام باشد علی / نام من هم بود غلام علی. خیلی‌ها می‌گویند «غلامعلی» همه را «غلام علی» کرد. برای مادیات مداحی نمی‌کرد.

شهید غلامعلی جندقی در مداحی اهل مادیات نبود

به غلام پیشنهاد داده بودند که هفته‌ای یک بار برای ما نوحه بخوان و ما به تو ماشین و خانه می‌دهیم اما ایشان قبول نکرده و براین عقیده بود که نباید به خاطر مسائل مالی مداحی کرد.

«رزمنده‌ای به او چند سبک داده و گفته بود که اگر این‌ها را در مجلس بخوانی غوغا می‌شود. غلامعلی هم برای اینکه آن شخص ناراحت نشود آن اشعار را نوشته و شب در هیأت خوانده بود. آن رزمنده هم همه جا گفته بود که من این شعرها را به او دادم و نمی‌دانست که آن اشعار از سروده‌های خود غلامعلی است.»

کتابِ عمر روئے ...
وصلت انگار خواب مرطوب

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

یادم هست یکبار به زیارت امام رضا (ع) رفته بودیم. برای کاروان خیلی کار می‌کرد. همه کارها را ایشان پیش می‌برد. همه جا حاضر بود. از گرفتن حسینیّه برای کاروان تا آشپزی و پذیرایی و ظرف شستن برای زوار امام رضا (ع).

زمان برگزاری مجلس روضه خوانی در حرم رسیده بود. غلامعلی سرگرم کار شده بود و شعری برای خواندن نداشت. همان لحظه در حرم رو به گنبد کرد و گفت امشب شعر ندارم. نذر کرد ۱۴ قدم به سمت ضریح بردارد و در هر قدم بیتی بگوید. به راه افتاد. در هر قدم اشکها روی صورتش می‌ریختند و همین‌طور شروع به خواندن کرد: قربان کبوتری حرمت / قربان این همه لطف و کرمت... این شعر را همه مابعد غلامعلی خواندیم. همه می‌توانند آن را محزون بخوانند. اما صدای غلامعلی سوز دیگری داشت و مجلس را از قبض و سیدی درمی‌آورد.»

«اگر به من اجازه داده شود به دنیا رجوع کنم و با روحم به شما سر بزنم، فقط دوست دارم در هیأت‌ها و روضه‌ها شرکت کنم.»

راوی : غلامرضا رجبی برادر شهید

کس دیگری قسط ها را می دهد

نمی دانم پول ها را از کجا آورده بود. خودش می گفت : از چند جا وام گرفته ام . به من داد تا بدهم به بچه هایی که مشکل مالی داشتند . وقتی به ایشان گفتم : اگر وام است پس دفترچه اقساط را هم بده؛ در جوابم خندید و گفت : ولش کن، کس دیگری قسط ها را می دهد . ایشان با وجودی که حقوق معلمی می گرفت ولی به همه کمک می کرد ... خاطره از حاج مصطفی خدایاری



فرزای از وصیت نامه معلم و مداح شهید غلامعلی رجبی (جندقی):

اگر گاهی در هیئت ها یک قطره از اشک برای
ارباب را به من هدیه کنید، از همه چیز برایم
بالا تر است، آنقدر که این یک قطره اشک را به
تمام بهشت نمی فروشم.

شهیدی که الگوی خوبی برای مداحان است

امیر عباسی مداح اهل بیت که خود را دلداده این شهید می‌داند می‌گوید: «من وابستگی عاطفی به او دارم. چون ما توفیق روضه‌خوانی را داریم، این شهید می‌تواند الگوی خوبی برای ما باشد.»

ولایتی بودن فقط به سینه‌زنی نیست

عشق غلامعلی به امام حسین (ع) و مجلس عزاداری از وصیت‌نامه‌اش پیداست. بخوانید و این عشق را درک کنید: «مرا در هیأت‌ها فراموش نکنید. در مجلس ختم و غیره، فقط و فقط روضه اباعبدالله (ع) خوانده شود و شما را هم سفارش می‌کنم، به عزاداری‌ها که بلا را دفع می‌کند و اشک بر حسین (ع) کلید پیروزی است. اگر گاهی در هیأت‌ها یک قطره از اشک برای ارباب را به من هدیه کنید، از همه چیز برایم بالاتر است. آن قدر که این یک قطره اشک را به تمام بهشت نمی‌فروشم.

یک بار در کنار یکی از دوستانش کنار جاده نشسته بود. منتظر دستور بعدی، ذکر «نادعلی» گرفت. ذکر که تمام شد گفت: «ولایتی بودن فقط به سینه زنی و گریه کردن نیست، مراحل پیش می‌آید که برای اثبات آن باید از دار و نداشت بگذری، حتی از جانت.»

شهید رجبی و ورود به شغل انبیاء

به پیشنهاد پدرش شغل معلمی که شغل انبیاء و با روحیاتش سازگار بود را انتخاب کرد. مدتی بعد نیز به مدیریت مدرسه شهید آیت که امروزه به مدرسه سلمان فارسی تغییر نام داده است منصوب شد. شهید غلامعلی رجبی همان طور که در بسیج و هیئت تأثیرگذار بود، در مدرسه هم به روند خود ادامه داد. وی به شاگردانش می گفت که باید با شیطان و نفس مبارزه کنیم تا پیروز شویم.

غلامرضا رجبی به ویژگی تواضع برادر شهید خود اشاره می کند و می گوید: محرم در محله ما مجلسی برگزار می شد که کودکان آن را برپا کرده بودند. به گوش غلامعلی رسیده بود که مداح ندارند و برادرم نیز هر شب به مجلس آن ها می رفت و یک مجلس کامل برای شان نوحه سرایی می کرد.

غلامعلی با توانایی های خود در سرودن شعر در وصف اهل بیت (ع)، جای خود در هیئت های مذهبی را به راحتی پیدا کرد. حافظه ای قوی داشت و بعضی مواقع یک شعر طولانی را با دو سه بار خواندن حفظ می کرد.



هجرت عظیم در راه حق آغاز شد و قافله
عشق روی به راه نهاد. آری آن قافله، قافله عشق
است و این راه، راهی فراخور هر مهاجر در
همه تاریخ...

شهید سید مرتضی آوینی، فتح خون، ص ۲۴

@revayatcashorai

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

شهید رجبی شخصیت خاصی در هیئت‌ها داشت، متفاوت از آن چیزی که در هیئت‌ها گاهی دیده می‌شود، هیئت دیوانگان حسین مظلوم (ع) هیئتی با سابقه ۷۰ ساله در تهران است که بسیاری از هیئت‌های تهران از آن منفک شده‌اند، یکی از هیئت‌های منشعب از این هیئت، هیئت قائم است. یک شب پس از اتمام برنامه هیئت دیوانگان فردی از هیئت قائم به نزد شهید غلامعلی رجبی آمد و گفت، این سوئیچ ماشین و کلید خانه است.

فردا صبح به نامت سند خواهیم زد، شما تنها جمعه به جمعه یک ساعت بیا و برای ما مداحی کن. شهید رجبی نگاهی کرد و گفت، من فروشی نیستم این در زمانی بود که حقوق او دو هزار و ۱۰۰ تومان بود و حتی نمی‌توانست اتاقی در تهران اجاره کند. اما امروز در دستگاه مداحی چند نفر را مثل ایشان می‌توان سراغ گرفت؟

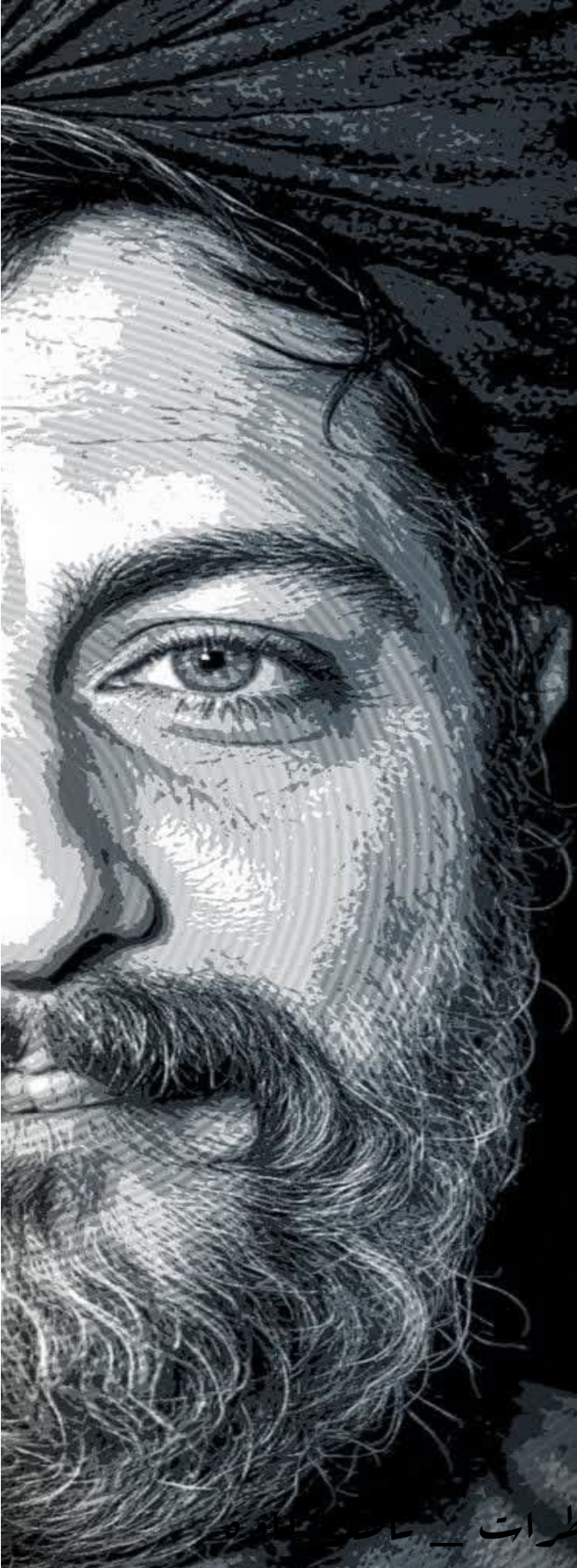
همیشه از دوربین فرار می‌کرد

رجبی، خواهر این شهید بزرگوار، با اشاره به ویژگی‌های اخلاقی شهید غلامعلی رجبی گفت: طبق تأکیدات دین اسلام و ائمه معصومین (ع) سه رکن ادب، علم و دین سه مقوله مهم در تربیت فرزند است. مادران و پدران شهدا فرزندان خود را این‌گونه تربیت کردند که اطاعت خالصانه داشته باشند. این درسی است که همه شهدا به

ما می‌دهند. آنها تأکید می‌کنند به همه ما که دنیا فانی است و ما باید به این امر توجه داشته باشیم.

برادرم علاقه خاصی به خانواده داشت و بسیار مهربان بود. به یاد دارم در یکی از روزهای نزدیک به پیروزی انقلاب، در خیابان منتهی به مدرسه دوشیزگان در خیابان شاپور سابق که من در آن زمان در آنجا تحصیل می‌کردم، درگیری با نیروهای ساواک ایجاد شده بود. نیروهای ساواک این خیابان را بسته بودند و تردد به راحتی صورت نمی‌گرفت. تمام فضای آن منطقه تغییر کرده بود، تعدادی از خانه‌ها را آتش زده بودند و دود غلیظی در هوا جاری بود.

وقتی به برادرم اطلاع داده بودند که فضای این خیابان به این صورت شده، از روی نگرانی برای سلامتی من، حاضر شده بود به حالت سینه‌خیز خود را به مدرسه برساند تا از صحت و سلامت من اطمینان حاصل کند. از غلامعلی دست‌نوشته‌ای به یادگار مانده که وی در آن تأکید دارد که پیروزی رزمندگان اسلام در عملیات خیبر در جزیره مجنون به واسطه توسلی بود که به مقام حضرت زهرا(س) داشتند. ایشان در این دست‌نوشته تأکید داشتند که این توسل موجب شده بود تا باد به همراه خاک رملی از پشت رزمندگان وزیده شود تا در نهایت نیروهای دشمن نتوانند سربازان ایرانی را شناسایی کنند.



امام موسی صدر:

اگر ما گریه کردیم و
اهتمام به تضعیف اهداف
حسین^{علیه السلام} داشتیم؛ اگر گریه
کردیم اما با باطل همراه
بودیم؛ اگر گریه کردیم و
شهادتِ دروغ دادیم؛ اگر
گریه کردیم در حالی که
به دشمن خود کمک می
کنیم؛ اگر گریه کردیم ولی
باعثِ زیادتِ شدنِ اختلاف
و تفرقه در جامعهٔ خود
شدیم؛ اگر گریه کردیم و
گناهانِ مان بیشتر شد؛
پس در حقیقت، ما بر
حسین^{علیه السلام} می گرییم در
حالی که جانِ حسین^{علیه السلام} را
هم گرفته ایم.

کتاب سفر شهادت، بند ۲۱۶



دنیا قشنگ است، اما بماند برای اهلش

حسن جلیل زاده از دوستان قدیمی شهید رجبی و داماد خانواده که لحظه شهادت نیز همراه با شهید بوده در سخنانی با اشاره به اینکه پیش از این آنچه درباره شهید گفته شده کلی بوده و البته قابل استفاده اما من می خواهم مصداقی صحبت کنم، به ذکر خاطراتی از شهید پرداخت و گفت: در آن دوران در سپاه مشغول به کار بودم، عصرها که از محیط کار منفک می شدم، با موتورم به روستای ورده محل زندگی شهید می رفتم، «ورده» روستایی پس از کرج و نزدیک به کردان است که شهید رجبی به دلیل بیماری همسرش به توصیه پزشکان در آنجا سکنی داشت.

شهید رجبی همواره به من می گفت، یک بار که به جبهه می روی هماهنگ کن با هم برویم، اما چون من او را بسیار دوست داشتم و احتمال می دادم شهید بشود به او نمی گفتم تا اینکه عملیات مرصاد شد و او برایم جا انداخت که دیگر در تهران کاری ندارد. از من خواست برایش اعزامی انفرادی تهیه کنم.

زمانی که برگه اعزامی انفرادی آماده شد، با هم به ورده رفتیم تا اسبابش را جمع کند. در برگشت ناخودآگاه به او گفتم این طبیعت چقدر قشنگ و باصفاست، گفت، آری بسیار قشنگ است، اما بماند برای اهلش و این شعر حافظ را زمزمه کرد:

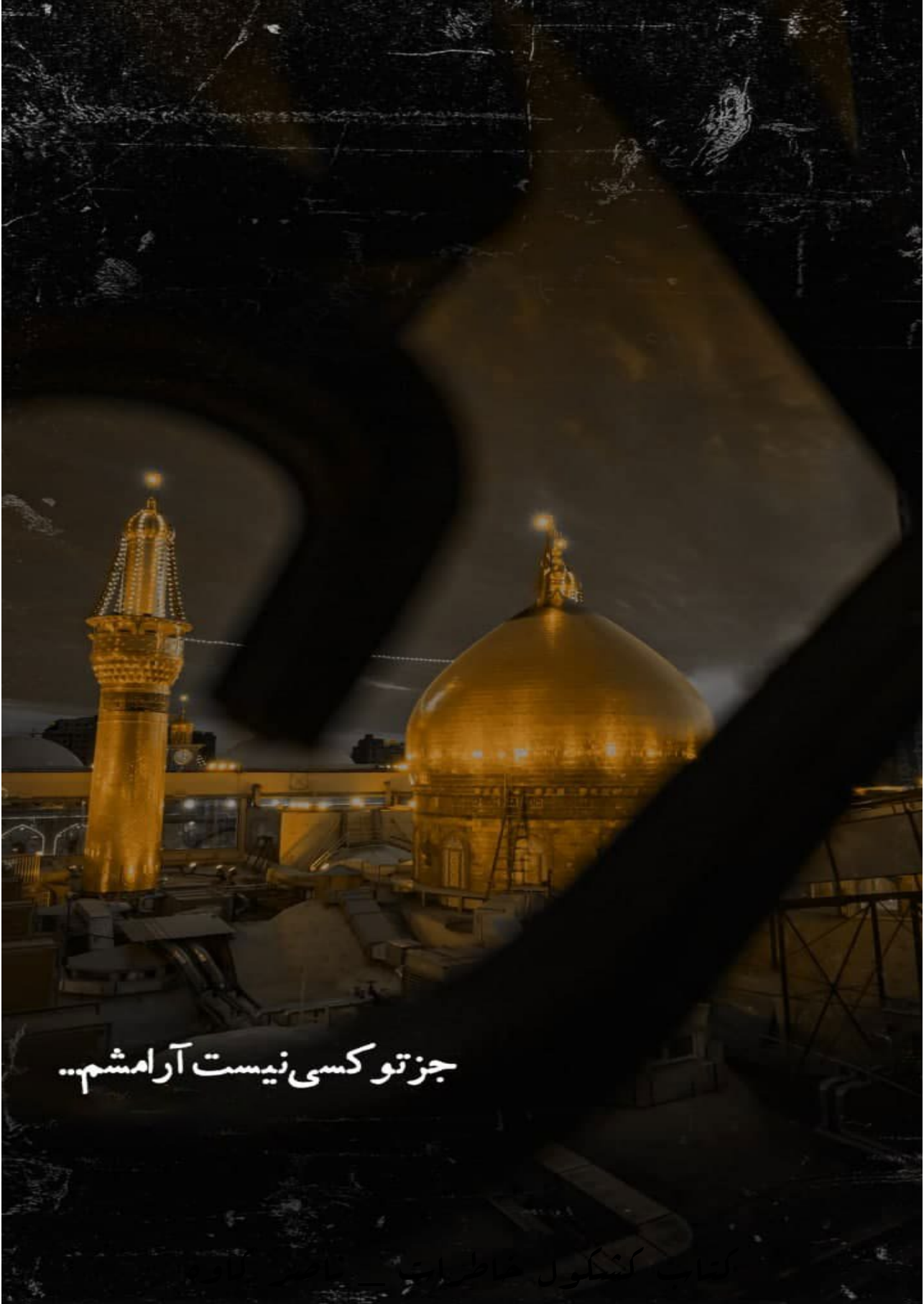
«خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است»

رأس همه محاسن این شهید اخلاص او بود

اگر تمام صفات غلامعلی را کنار بگذاریم، از پرکاری اش در حفظ اشعار و احادیث و فعالیت های تربیتی، می توان گفت که او اولین عامل به مطلبی بود که می گفت. یعنی حرفی را نمی زد و توصیه ای به کسی نمی کرد مگر اینکه ابتدا خودش به آن عمل کرده بود.

شهید غلامعلی مدیر دبیرستان بود که بخشنامه ای به دستش رسید مبنی بر اینکه باید همه دانش آموزان موهای شان را کوتاه کنند. چون آن زمان برای نوجوان ها سخت بود که چنین کاری کنند، وقتی صبح به مدرسه رفتند دیدند شهید غلامعلی رجبی، مدیر مدرسه، موهایش را کوتاه کرده و به همین دلیل دانش آموزان هم به تأسی از او به این کار اقدام کردند. به این ترتیب همه بچه ها تحت تربیت برادر شهیدم خیلی تغییر کردند.

شهید غلامعلی جلوه خاصی میان شهدا دارد و نمونه اش اینکه مدال نوکری امام حسین (ع) را بر سینه داشت. آنقدر در نوکری حضرت اباعبدالله (ع) مخلص بود که در این کار نه با کسی تعارف داشت و نه در فکر مادیات بود.



جز تو کسی نیست آرامشم...

کتاب کنکول خاطرات - ناصر ملک مطیاری

ظرف می شست، قند خورد می کرد، غذا می پخت و مداحی هم می کرد. وقتی می گفتیم این کارها را دیگران انجام می دهند و تو فقط مداحی کن، می گفت ما نمی دانیم کدام یک از این کارها را حضرت ارباب قبول می کند.

آنقدر این شعرها با اخلاص سروده شده که زمزمه زبان بسیاری از مردم است. هر کسی در هر گوشه ای که می خواهد توسلی به امام رضا (ع) داشته باشد این شعر معروف شهید غلامعلی رجبی را بر زبان می آورد که: قربون کبوترای حرمت؛ قربون این همه لطف و کرم.

پدرم در شب های دهه عاشورا سخنرانی داشت و نوحه سرای مجلس هم غلامعلی بود. غلامعلی معمولاً دیر به مجلس می آمد و وقتی دلیل آن را جویا شدیم، گفت یک شب از سرکوپه رد می شدم و دیدم بچه های دبستانی در حال صحبت هستند. یکی از آنها می گفت ای کاش غلامعلی می آمد برای ما می خواند. من هم قبل از اینکه شب ها به هیئت بیایم می رفتم پیش آن بچه ها که حصیری پهن کرده بودند و با چادر مادرهای شان سیاهی زده بودند و در تکیه کوچک شان مداحی می کنم. معمولاً مداحان به سطح مجلس نگاه می کنند و مداحی می کنند اما غلامعلی به اندازه منبر کاملی که می خواند، برای این بچه ها می خواند و بعد به هیئت می آمد.

برادر شهید غلامعلی خاطره ای هم از شهادت برادرش تعریف کرد که: یک بار غلامعلی مجروح شده بود و آنقدر لباس هایش خونی بود که او را به عنوان شهید بین مجروحین آورده بودند. اما بعد از آن گفت می دانید چرا به شهادت نمی رسم؟ به این دلیل که پدر دلبستگی خاصی به من دارد و تا از من دل نکند، من شهید نمی شوم. هر وقت ایشان از من دل کند، بدان به شهادت می رسم. دختری دو ساله داشت و شخصی از آقا غلامعلی پرسیده بود که او را به کی می سپاری؟ و برادرم در پاسخ گفته بود «دختر من که از دختر امام حسین (ع) عزیزتر نیست.»

پدرم تعریف می کرد که بار آخر که غلامعلی برای خدا حافظی و عازم شدن به جبهه آمد، فهمیدم که می خواست بگوید از من دل بکنید تا بروم و شهید شوم.

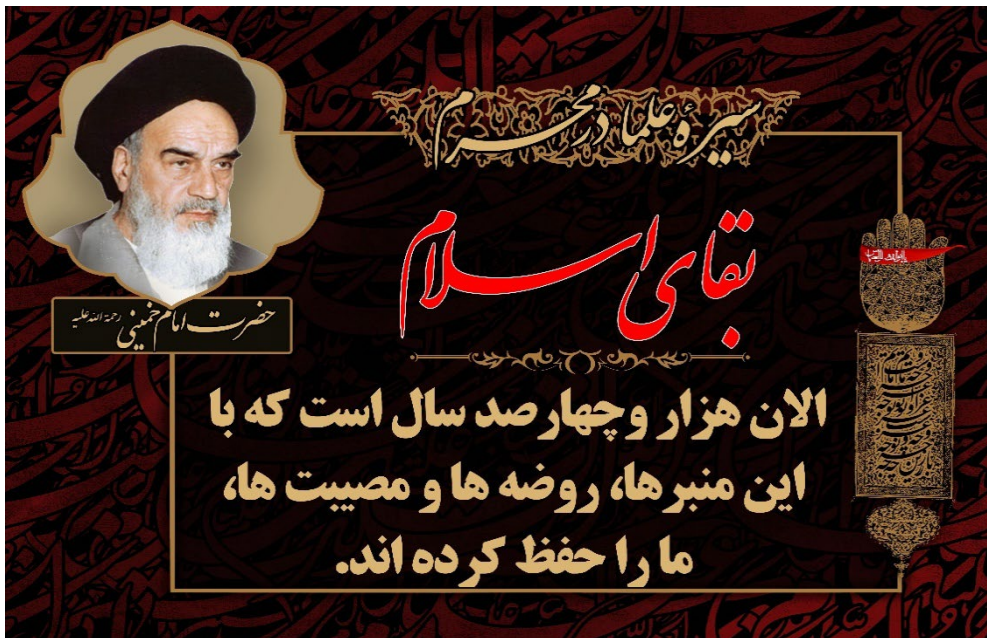
قرآن را به دست پدر داد و وقتی استخاره کرد این آیه آمد که « وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ؛ هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند! بلکه آنان زنده اند و نزد پروردگارشان روزی می خورند.» پدرم می گفت که دیگر فهمیدم که باید از او دل بکنم و به همین دلیل گفتم برو. آخرین حرفی که زد این بود که:

«من می روم اما قول می دهم که شفاعت شما و شفاعت همه دوستانم را بکنم.»

برادر شهید غلامعلی رجبی (جندقی)، مرحوم غلامرضا رجبی

نتیجه اخلاص

حاج آقای پناهیان می‌گفت: «واقعاً از حالاتش رفتارش و مداحی‌اش می‌شد فهمید از این رابطه‌ای که با اهل بیت ایجاد کرده احساس خوشبختی می‌کند». صفات برجسته و ویژه‌ای داشتند که نتیجه‌ی اخلاص ایشان بود. با وجودی که اهل ذوق و اهل فن در ذکر مصیبت اهل بیت (ع) بود ولی در مجالس غالباً مستمع بود. ج



«مخاطبان ایشان با صدای بلندی گریه می‌کردند اما آقا غلامعلی با آرامش و متانت شعر خود را می‌خواند. در نوا و لحن شهید رجبی نور خاصی وجود داشت. به طور کلی ایشان رابطه خوبی با اهل بیت (ع) داشت و از نوکری در این خانه احساس خوشبختی می‌کرد.» حجت الاسلام علیرضا پناهیان



شاعر و مداح اهل بیت، شهید غلامعلی رجبی:

یادم می آید یکبار در منزل یکی از دوستان با اصرار صاحب خانه شروع به خواندن کرد، اما چون مداح دیگری در آن مجلس جلوه کرده بود، سعی کرد خودش جلوه نکند. به خاطر همین به چند بیت اکتفا و دعا کرد. با وجودیکه با آمادگی کامل به آن مجلس آمده بود. بعد از جلسه صاحب خانه از آقا غلامعلی گلایه کرد که چرا بیشتر و بهتر از فلانی نخواندی؟! ایشان گفتند: هیئت جای کشتی گرفتن مداحان نیست، بلکه محل ادب است. خاطره ای از حاج محسن طاهری

غلامعلي بسیار مأخوذ به حیا بود ومراقب. همیشه سر به زیر بود وهرگز به نامحرم نگاه نمی کرد خیلی از اشنایان حتی فامیل از ایشان گله میکردند که چرا با اونها سلام عليك نمیکنه ویا به اصطلاح خودشون تحویل شون نمی گیره. غلامعلي گفتند به اونها بگین به خدا اگر خواهر و مادر هم از کنار من گذرکنن من نمیبینم ونمی شناسم وواقعاً هم همینطور بود بارها من وسایر خواهرانم از کنارشون تو کوچه وخیابان رد شدیم وایشون متوجه نمی شدند...

مکتب شهدا ، مکتب بدهکاری است، غلام علي خود را بدهکار ائمه اطهار و امام حسین (ع) ،اسلام ،انقلاب و رهبر و... می دانست او هیچگاه به دنبال مسئولیت وشهرت نمی رفت ، بلکه برای اعطای مسئولیت ومداحی به ایشان التماس می شد...

ادب در مداحی، احترام به پیش کسوتان، گذشت و ایثار، مردم داری و همدردی بامردم ودریک کلام "بامردم بودن" در همه زمینه ها خصلت بارز شهید غلام علی رجبی بود...

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم

ولی دل به پاییز نسپردیم

چو گلدان خالی لب پنجره
پراز خاطرات ترک خورده‌ایم
اگر داغ دل بود، ما دیده‌ایم
اگر خون دل بود، ما خورده‌ایم
اگر دل دلیل است، آورده‌ایم
اگر داغ شرط است، ما برده‌ایم
اگر دشمنه دشمنان، گردنیم
اگر خنجر دوستان، گُرده‌ایم
گواهی بخواهید، اینک گواه
همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم
دلی سر بلند و سری سر به زیر
از این دست عمری به سر برده‌ایم
(قیصر امین پور)



نومید مشو که تو را نیز عاشورایی است
و کربلایی که تشنه **خون** توست و انتظار
می کشد تا تو زنجیر خاک از پای اراده ات
بگشایی و از خود و دلبستگیهایش هجرت کنی.

فتح خون. شهید سید مرتضی آوینی
@revayateashorai

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

هرکس در روی زمین در حال راه رفتن است، از صدقه سر حضرت زهرا (س) است

میگن تو سخت ترین عملیات های جنگ وقتی کار حسابی به مشکل بر می خورد.
همیشه این رمز یا زهرا (سلام الله علیها) بود که گره گشاو کلید فتح بود. شک نکنید
تو میدون جنگ آخرالزمان هم کلید فرج رمز یا زهرا (سلام الله علیها) است و در
عملیات مرصاد بعد از اصابت تیر توسط منافقین کوردل به سینه اش با ذکر یا زهرا
س به شهادت رسید. غلامعلی جان یادت گرمی و راهت پر رهرو باد

هویت غلامعلی پلاک وی نیست هویت وی خون جاری از سینه اوست که تقدیر آن
در عهد الست بر پیشانی او می درخشد

غلامعلی می گفت: هرکس در روی زمین در حال راه رفتن است،

از صدقه سر حضرت زهرا (سلام الله علیها) است.

هر کجا هستی ، سر سفره حضرت زهرا (سلام الله علیها) هستی.

و غلامعلی تمام عمر مهمان خوان حضرت مادر س بود و با ذکر او به شهادت رسید.

جاذبه شهید بیش از دافعه‌اش بود



نمونه تأثیرگذاری رفتاری ایشان را می‌توان در هدایت تعدادی از اراذل و اوباش دید. روزی تعدادی از این افراد جلوی در مدرسه به دعوا پرداخته و حرف‌های رکیکی می‌زدند. شهید رجبی دست این افراد را گرفت و به دفتر مدرسه برد. شاگردانی که در آن لحظه حضور داشتند، نقل می‌کردند که شهید همانند زمانی که با اگردانش صحبت می‌کند، شروع به صحبت با این افراد شد. چند دقیقه بعد یکی از همین افراد بلند شد و دست شهید رجبی را بوسید. این همه از سیره رفتاری و اخلاق حسنه ایشان بود. به غیر از اینکه با زبان بخواهند افراد را ترغیب به فرهنگ اهل بیت (ع) کنند، خود نیز عامل بودند و به نظرم این بهترین روشی بود که شهید برای انس بیشتر افراد به سمت خاندان نبوت استفاده می‌کردند.



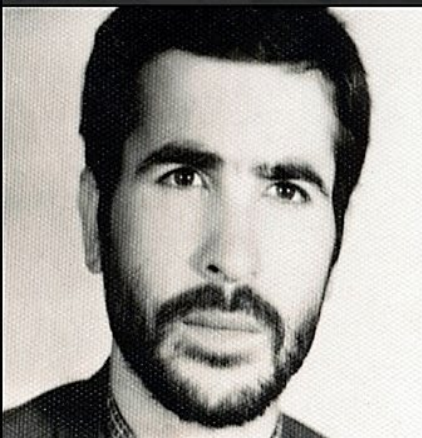
شهید رضا مظفر



شهید محمد مجازی



شهید بهروز پازوکی



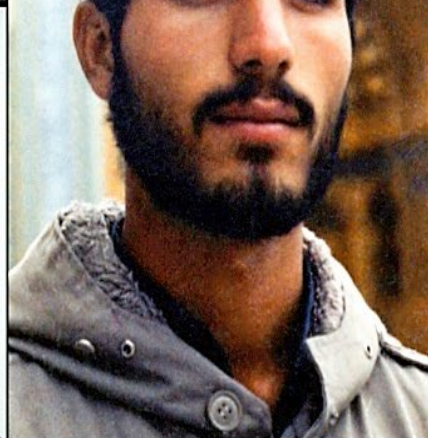
شهید غلامعلی رجبی



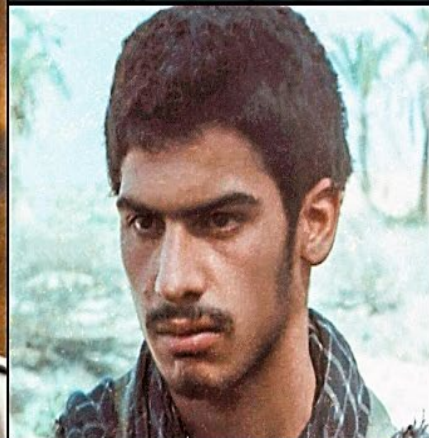
شهید سعید صفاری



شهید محمود طاهر افشار



شهید علی فخارنیا

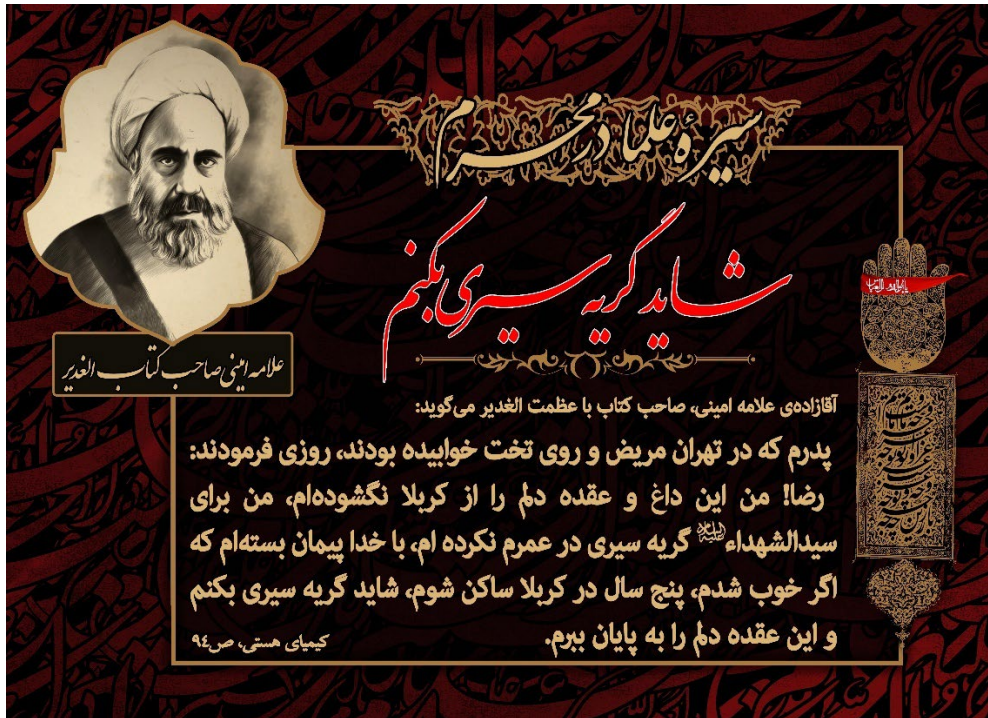


شهید سید عطاالله بحیرایی

به یاد شهدای مبارزه با منافقین
عملیات مرصاد / مرداد ۱۳۶۷

شهید رجبی به دنبال نام و نشان نبود

شهید رجبی از چهره‌های اخلاق‌مدار جنگ بود که این روحیه نه تنها در ایام دفاع مقدس که کم و بیش در همه صحنه‌ها و عرصه‌هایی در خدمت او بودیم، مشخص بود، ایشان در همه عرصه‌ها حضوری کارساز و بی‌ریا داشت. دنبال نام و نشان نبود و خداوند نیز اینگونه آدم‌ها را گلچین می‌کند.



این شهید شاگردان بسیار خوبی را در مکتب خود پروراند، پدر وی نیز حاج آقا رجبی از چهره‌های شاخص فرهنگی بود و در مدرسه علوی فعالیت می‌کرد، برادران این شهید نیز همگی در عرصه فرهنگی مشغول بودند. مهمترین شاخصه کار فرهنگی

اخلاق است که سیره انبیاء(ع) و اهل بیت(ع) نیز بوده است، آنها با این سیره به دنبال جذب انسان‌های مختلف بودند. شهید رجبی در زمینه‌های مختلف اخلاق خوب را رعایت می‌کرد، در کارهای اجتماعی و فرهنگی موفق بود، روابط عمومی خوبی داشت و همیشه در کارهای جمعی شرکت می‌کرد و حضوری فعال داشت. اگر قرار بود جلسه‌ای برگزار شود خود نیز پا به پای برگزارکنندگان جلسه فعالیت می‌کرد. همین برخوردها بود که از او چهره‌ای پرجاذبه ساخته بود و موجب شد، عده کثیری به سمت او جذب شوند. رفتار و گفتار او به گونه‌ای بود اگر یک هفته او را نمی‌دیدیم دلتنگ می‌شدیم. من باورم این است که قبل از هر خصیصه‌ای برای مداحان اخلاق‌مداری مهم است. که در شهید این مهم دیده می‌شد، امری که امروز کم‌رنگ می‌شود و دیده می‌شود، برخی به جای جاذبه، دافعه دارند.

انتخاب شعر نیکو برای مداحی از رسالت‌های امروز مداحان اهل بیت(ع) است. امروزه دسترسی به شعر با گذشته متفاوت شده است. الآن با یک کلیک در دینای مجازی می‌توان سروده‌های مختلفی را در موضوعات گوناگون جست. چرا در زمانی که شعر قوی برای هیئت داریم، به سراغ شعرهای دون پایه برویم؟

فراتر از محرم

لنگرود - ۱۳۹۶
سخنرانی در مراسم شهید حسین پور

من چند تا نکته را دیدم از چند شخصیت مهم جهانی حول موضوع امام حسین (ع)، یک استاد ادبیات مسیحی خطاب به جمع مسیحی که پیششان دارد صحبت می‌کند، جمله زیبایی می‌گوید: آقایان! مسیحیت بدون حسین کامل نمی‌شود، هر آیینی چه آسمانی و چه غیر آسمانی اگر شخصیتی چون حسین نداشته باشد، دینی زمینی است و از بهشت بی‌بهره خواهد بود.

نکته